
فراگوشی مطلق



niceroman.ir

نویسنده: فریماه یوسفی

به نام او

خلاصه:

دوپسر و دختر جوون به نام کمیل و روشنا که تازه باهم ازدواج کردن و زندگی عادی و پراز عشقشون رومی گذروند اما مسئله ی اصلی اینه که موافقت ناگهانی مادر کمیل (سرور و خانم) باعث میشه تا برای روشنا معمایی ایجاد شه و داستان تازه از همین جا شروع میشه...

زندگیست دیگر!

گاهی پراز فراز و نشیب...

گاهی هم آرام...

گاهی کسی که اصلاً انتظارش رانداشتی به تو خنجر می زند و...

گاهی آنکه برایت عزیزترین است...

به خاطر نابودنشدن تو،

از خود می گذرد...

و این سرنوشتِ توست...

یک سرنوشتِ تاریک!

*** گمیل ***

زندگی بروقف مرادم بودوخیلی هم راضی بودم...بالاخره بعداز کلی دردسربرای راضی کردن مادرم، روشناداشت زخم می شد...کسی که می تونست پشتم باشه ودلگرمم کنه...

دستی به ته ریشم کشیدم ونگاهی به خودم توی آینه کردم...اون روز برام یه روزسرنوشت ساز بود...روزی که سرنوشت من واون به هم گره می خورد...تاساعت شش که باید می رفتم دنبال روشنا، وقت داشتم به خاطرهمین تصمیم گرفتم که به دوست قدیمیم، سام یه سری بزخم...

یه شلوار کتون مشکی ویه پیرهن سفیدپوشیدم وآستیناش رو بالا زدم وساعت مچیم رودستم کردم وبعداز درست کردن موهام ازاتاقم بیرون اومدم وازپله هاپایین رفتم...

-مامان من برم بیرون...زودبرمی گردم...

مامان-کجا می ری؟

-خونه ی سام...

مامان-امروز عروسیته مثلا پسر...الانم دست از رفیق بازیت بر نمی داری؟

-مامان جان دیگه لحظات آخر مجردیمه...بایدبه نحواحسن ازش استفاده کنم...

مامان-ساعت چهارباید بری پیراشگاه...دیرنکنی...

-باشه ای گفتم وبعد سوئیچ روازروی جاکلیدی برداشتم وازخونه اومدم بیرون وسوارماشین شدم...اون روز بدجور هواآفتابی بودونورتوی چشمم می خوردواذیتم می کرد...عینک آفتابیم روبرداشتم وزدم وراه افتادم ویه آهنگ آروم هم گذاشتم...ساعت حدودای 37-35:1 دقیقه بود...ازاونجایی هم که خونه ی سام دورنبود سریع رسیدم...یقم رو درست کردم وعینک آفتابی روباازدم وازماشین

پیاده شدم...همون طور که سوئیچ روتوی دستم می چرخوندم به طرف درخونه ی
سام رفتم...تا می خواستم زنگ بزنم، دربرای خودش باز شد...بابروهای بالا رفته
داخل خونه رونگاه کردم و تقریبا بلند گفتم:

-سام؟؟؟

آروم آروم رفتم داخل خونه و تمام حیاط رو بررسی می کردم که در بسته شد و باترس
برگشتم پشتم رونگاه کردم که دیدم سام داره از خنده ریشه می ره...!

-بالحت تاسف باری گفتم:یه وقت نمیری...آخه توکی آدم می شی؟...این چه کاری
بود؟...مثلا می خواستی منو بترسونی؟!

سام- کمی از خندشو خورد و گفت:اصلا بهونه نیار که از اون قیافه ی وحشت کردت
معلوم بود داشتی سخته می کردی!

-حالا هر طور دوست داری فکر کن...و بعد از کمی مکث گفتم:کسی نیست؟

سام- نه بابا...دیروز بچه ها اینجا بودن...وقتی هم که رفتن انگار توی خونه بمب
تر کونده بودن...یکم مراعات حال آدم رونمی کنن...

-نیست تو خیلی مراعات می کنی!

سام- توهم که فقط گیربده به من امروز...و بعد دستشو روی شونم گذاشت
و گفت:خب شازده دامادکی باید بری دنبال عروس خانم؟

-خنده ای کردم و گفتم:ساعت شش...

سام- آها...باور کن این یکی روراست میگم...اگه هرکی جای تو بود نمی رفتم
عروسیش...چون دوست قدیمی دارم میام!

-نه تو رو خدایم خواد نیا!!...آقا تو اصل کاری ای!

سام- خالی نبند!...اصل کاری عروس خانومه!

-چشم غره ای نثارش کردم و گفتم: تافردا می خوام همین جاتو حیات باهام حرف بزنی؟

سام - آخ ببخشید... بفرماداخل...

باهم واردخونه شدیم...

روی مبل تک نفره ای نشستم و گوشیم رواز توی جیبم دراوردم و... یه پیام از طرف روشنا داشتم... نوشته بود:

زودیا

منم در جوابش نوشتم:

باشه عزیزم

وبعدلبخندی زدم و گوشیم رودوباره توی جیبم گذاشتم... سام لیوان قهوه روجلوم، روی میز گذاشت وبعد از خوردن جرعه ای قهوش، گفت: چیه... لبخندمی زنی!

-ای بابا... برای همه چی باید جواب بهت پس بدم آخه؟

سام - مارو بگوبتا کی رفیق شدیم... اینم خل تشریف داره!

-مگه خل تراز توهم داریم عزیز من!؟

سام - حالا اینا رویخیال... کمیل می گم خانومت از این زنا نیست که بعداز ازدواج دیگه نزاره شوهرش دوستاش روبینه؟... هوم؟

-نه بابا... این طوری نیست... درضمن بگم که بعداز عروسی می خوام بریم سفر...

سام - هیییی تنها شدیم رفت!... گه گاهی هم به ما سرزن!

باصدای زنگ گوشیم، لیوان روروی میز گذاشتم و گوشی رواز توی جیبم درآوردم:

-عه... سعیده!!

«سعید دوست دوساله ی منووسام بود که خیلی باهم جور بودیم والبته به خاطریه

سوء تفاهمی که بین سام و سعید رخ داد، زیاددیگه ندیدمش»

-بله؟

سعید - به... سلام آقا کمیل...

-سلام... چطوری؟

سعید - خوبم خداروشکر... می خواستم بگم ببخشید امانی تونم عروسیت

پیام... جبران می کنم... یه مشکلی پیش اومده برام... اصلاراه نداره پیام...

-اشکال نداره... خودتون راحت نکن...

سعید - من واقعا شرمندم...

-دشمنت شرمنده آقا... بازم بدشد که نمیای اما دیگه مشکله... خبر نمی کنه!

سعید - بهت تبریک می گم... امیدوارم به پای هم پیرشید...

-مرسی... همین که زنگ زدی خلیه...

سعید - بازم ببخشید... فعلا

-فعلا

گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم که سام گفت:

-مگه سعیدم دعوته؟

-نمیاد... گفت مشکلی برام پیش اومده...

سام - بهتر... اصلا نمی خوام دیگه اون قیافشو ببینم...

-بازم که حرف خودت رومی زنی!... مگه اون دفعه نیومدوبرات توضیح نداد؟...

سام - چرا... اما همه حرفاش دروغه...

-تواز کجا می دونی؟

سام- بچه های دانشگاه دیده بودنش...

-اووووو...تو در باره ی کدوم سال حرف می زنی؟...سه سال پیش...هنوز یادته؟

سام- مگه میشه یادم بره؟...از همون اولم باید ابروش رومی بردم تو دانشگاه...

-هووووووف...بلند شو بریم آرایشگاه و بعد از اون ور برم دنبال روشنا...

سام- اما باور کن سعید میومد، نمیومدم عروسیت...

-این بچه بازیه چیه؟...توبا سعید بدی و می گی ازش متنفری اما من که نیستم!...حالا

هم دیگه تموم کن حوصله ندارم...

سام- باشه...اما...

-اما و چی؟!...سام می ری لباس می پوشی یا بز نم بادیواریکی بشی؟!!

بعد از گفتن این حرفم سام رفت داخل اتاق تا لباسش رو عوض کنه...جلوی دهنم

رو گرفته بودم که صدای خندم به گوشش نرسه اما چه خوب برایش نقش بازی

کردما!

*** روشنا ***

آرایشگر- موهای جلوت رو فر بدم؟

-نه نه...همین طوری باشه بهتره...

آرایشگر- باشه...هر جور راحتی و بعد دوباره مشغول درست کردن پشت موهام

شد...دیگه خسته شده بودم...فکر می کردم زود تموم می شه اما زمانش

بیشتر از حدی بود که فکرش رومی کردم...مامانم هم روی مبل نشسته

بود و با گوشیش کار می کرد...فقط توی اون سه ساعت صدبار آرزو می کردم کاش من

جای مادرم بودم و زودتر کارم تموم می شد!...کارآموز آرایشگر سایه ها رواز روی

میز برداشت و شروع کرد به آرایش چشم... منم برای اینکه ساعت رو نگاه کنم یه دفعه برگشتم که سایه پخش شد...

کارآموز - عه... چی کار می کنین؟... آرایشتون خراب شد!

- وای واقعا معذرت می خوام حواسم نبود!...

آرایشگر - با خنده گفت: چرا این قدر استرس داری عزیزم؟... از اول که اومدی همین طوری تکون می خوری و آرام و قرار نداری...

من مونده بودم یعنی نمی دونست واقعا استرسم به خاطر چیه؟!... جوابی بهش ندادم و یه نگاه بهش کردم که خنده روی لبش ماسید!... بلندشدم و بدون توجه به اونا رفتم و توی آینه قدی خودم رو براندازی کردم... آرایشگر - تقریبا باداد گفت: هنوز تموم نشده...

مامان - سرش رو از توی گوشی بیرون آورد و گفت: دختر جان این چه وضعیه؟... بشین درست کنه دیگه...

- وای مامان حوصلم سر می ره... گردنم دردمی کنه اینقدر سرم رو بالا و پایین بردن!

مامان - می گذره عزیز دلم... بشین آرایش کن...

باقیافه ی توهم رفته از دوباره رو صندلی نشستم و اونا هم دوباره شروع کردن به کارشون... انگار تا وقتی که منو دق نمی دادن آرام نمی گرفتن!

*** کمیل ***

- این مدل موهم که می تونستم خودم درست کنم!

سام - عه کمیل... بنده خدا برات درست کرده... جای تشکرته؟

- خب حالا...

از روی صندلی بلندشدم ورفتم داخل اتاقک کوچیکی که توپیرایشگاه بودواونجا کت وشلوارم روپوشیدم وعطری که روشنابرام خریده بودروزدم ومرتب کردم خودموواومدم بیرون:

سام-به به آقادامادو...چه خوشگل وخوشتیپ!

-برم دنبال روشنا...دیرمی شه!

سام-پس من چی؟

-تومتاسفانه بایدخودت بری تالار...

سام-یعنی من چه خوش خیالما!فکرمی کردم منومی بری به خاطرهمین ماشین نیاوردم...وگرنه باهات نمیومدم...

-حالاکه اومدی!..وبعدمکت کوتاهی، درادامه گفتم:..من برم...فعلاً

ازپیرایشگاه بیرون اومدم وسوارماشین شدم...باگلای صورتی وسفیدتزیینش کرده بودن...حس خوبی داستم اما، تنها تا زمانی که فیلمبردارنبود!

نزدیک صدبارفقط گفت نه دوباره!...نه خوب نبود!...نه گل رواون طوری بگیرواین چیزا!دیگه چه کنیم مجبوربودیم به خاطریه یادگاری ازعروسمون این کارروبنکنیم...

بعدازچنددقیقه اول سیما خانم(مادرروشنا)پایین اومدوبعدخودروشنااومد...ازا❖

❖ن روبه اون روشده بود...همون طوری بابهت نگاهش می کردم که بازدن فیلمبر داربه شونم، آهی گفتم وازدوباره دستوراش روشروع کرد!...گل روبه روشنا دادم

ودرماشین روبراش بازکردم وبعدازاینکه نشست، خودم سوارشدم...

*** روشنا ***

ازاسترس دستام همه عرق کرده بود...این فیلمبردارهم ول کن نبود...توماشین هم دست ازسرمابرنمی داشت!...ازطرفی هم خیلی خوشحال بودم؛ برای اینکه دیگه

کمیل کنارم بودومی شد مردزندگیم وتکیه گاه آبدیم... بادستام کمی گل های دسته گل رونوازش کردم وبالبخندبه جاده خیره شدم...چه روز خوبی بود...نسبت به این موضوع حس خوبی داشتم اما از طرفی راضی شدن ناگهانی سرور خانم (مادر کمیل) باعث دلشورم می شد...از فکر در او مدم و تمام حواسم رو گذاشتم روی اون لحظه ای که توش قرار داشتم...بهم یاد داده بودن فقط به حال باید فکر کرد و گذشته رو دور ریخت...البته گذشته ی انسان هیچوقت پاک نمیشه وفراموش کردنش دلیل بر این نیست که پاک شدستویا گذشته ای وجود نداره!...وقتی که از اون زمانی که در اختیار داری خوب استفاده کنی، می تونی آینده ی خوبی رو هم داشته باشی...از نظر کمیل هر کسی یه سرنوشتی داره وهر اتفاقی که برای اون شخص میوفته سرنوشتش اون روبراش رقم زده اما از نظر من، سرنوشت خود انسان هامی سازن؛ برفتارشون، با کردارشون، با شخصیت واهدافشون!...همون طوری داشتم به سرنوشت فکر می کردم که با صدای کمیل، رشته ی افکارم پاره شد:

کمیل- ساکتی!

-چی باید بگم؟...این قدر ذوق دارم که نمی تونم دهنم رو باز کنم و حرفی بزنم!
کمیل-هیچوقت فکر نمی کردم همچین چیزی بشه...اما حالا مادوتا کنار همیم...برای همیشه...

-آروم وزمزمه وار گفتم:آره...برای همیشه...

از ماشین پیاده شدم وباکمیل به سمت باغ رفتیم وچندتا عکس اونجا وچندتا عکس توی آتلیه انداختیم...حدود ساعت هشت بود که رسیدیم تالار و باهمه سلام واحوال

پرسی کردیم اما وقتی که به سمت سرور خانم رفتم و می خواستم دستش رو ببوسم، دستش رو پس کشید و دم گوشم گفت:

- فکر نکن ازدواج کردن تو با پسرم دلیل براینه که جز این خانواده هستی!... توهراگز عروس این خانواده محسوب نمیشی... اینو به یاد داشته باش...

سرم رو عقب کشیدم و با ناباوری بهش نگاه کردم که کمیل دستمو گرفت و باهم رفتیم و سر جامون نشستیم... انتظار شنیدن چنین حرفی رو از سرور خانم نداشتم... همون یه جمله کافی بود تا کل عروسی برام زهر شه!...

کمیل که متوجه ی حواس پرتی و دل نگرانی من شده بود، سرشو نزدیک کرد و آرام گفت:

- چیزی شده؟... کسی چیزی گفته که ناراحت شدی؟

- لبخند کم رنگی زدم و گفتم: نه... چی می خواد بشه؟!... خوبم!

کمیل - اما این طوری به نظر نمی رسه... می خوام بریم یکم توی حیاط تالار قدم بزیم... شاید حالت خوب بشه...

- ممنون که به فکرم هستی اما منم حالم خوبه.

کمیل سری تکون داد و بعد از گفتن باشه ای دیگه حرفی نزد.

*** کمیل ***

نمی دونم چی باعث شده بود تا ناراحت بشه... می گفت که چیزی نیست اما از قیافش معلوم بود که گرفتست و ناراحته و نمی خواست به من چیزی بگه و منم دیگه زیاد اصرار نکردم که حرفی بزنه... بایه نگاه کل تالار رو از نظرمی گذروندم که یه دفعه چشمم به دیبا خورد... همون دختری که فوق العاده ازش بدم میومد... همیشه دوست داشت که روشنا رو جلوم خراب کنه اما حالا که روشنا زخم شده بود دیگه نمی

تونست هیچ کاری کنه!...همون طوری ایستاده بود و منو نگاه می کرد...حتی خجالتم نمی کشید و سرش رو پایین نمیآورد...منم یه پوزخند نثارش کردم که از چشم روشنا دور نموند:

روشنا-چرا پوزخند می زنی؟

-من؟! نه!...من پوزخند نزدم.

روشنا کنجکاو نگاهم کرد و بعد که دید چیزی نمی گم از دوباره برگشت و اون طرف تالار رو نگاه کرد...بازم به دیبا نگاه کردم...بازم به من زل زده بود...دیگه داشتم دیوونه می شدم...آدم رو موزب می کرد...هرچند انتظاری هم ازش نمی رفت با داشتن مادری که یه ذره ادبم بهش یاد نداده!

-روشنا؟

روشنا-جونم؟

-من می رم بیرون یکم هوا بخورم...هوا خفست.

روشنا-باشه.

از روی مبل بلند شدم و از تالار بیرون اومدم و شروع به قدم زدن توی باغ کردم...نفس

عمیقی کشیدم و هوای پاک اونجا رو وارد ریه هام کردم:

دیبا-آقا داماد مطمئناً نباید پیش عروس خانم باشن؟

-به سمتش برگشتم و بالحن سردی گفتم: لزومی نمی بینم براتون توضیح بدم!

دیبا-یه تای ابرو شو بالا داد و گفت: باشه...تو کارتون دخالت نمی کنم اما من فکر نکنم

این روشنا خانم زیاد توی خانوادتون دووم بیاره...

-منظورت چیه؟

دیبا-منظوری نداشتم...همین طوری گفتم!

- پس بهتره بگم حرفتون نابجا بود...

وبعد کرا باتم رود درست کردم واز دوباره رفتم داخل تالار بدون اینکه نه بهش توجه کنم و نه منتظر شنیدن حرف دیگه ای از جانبش باشم... از دوباره سر جام نشستم و به زمین خیره شدم... منظورش از زدن این حرف چی بود؟... چچه چیزی رومی خواست بهم بفهمونه؟... اصلاً بیخیال... اون کی باشه که بخواد تصمیم گیری کنه!... به سمت روشنا برگشتم و بالبخند گفتم:

- افتخار می دین خانم خانما؟

روشنا - خنده ای کرد و گفت: با کمال میل...

*** روشنا ***

مشغول بررسی آدما بودم که کمیل گفت:

- افتخار می دین خانم خانما؟

منم از خدا خواسته... منتظر به وقت بودم!... گفتم: با کمال میل و بعد دستشو گرفت و رفتم وسط... هر دو شروع کردیم به تانگورقصیدن... سرم رو به سینه ی کمیل چسبوندم و چشمم رو بستم... چه حس آرامش بخشی بود... تنها آرزوم رسیدن به کمیل بود و خوشبختانه این آرزوم برآورده شد... بعد از تموم شدن رقص، همه دست زدن و سر جامون نشستیم... احساس می کردم که کسی داره بهم نگاه می کنه... سنگینی نگاهش رو حس می کردم... به سمت اون فرد برگشتم و باقیافه ی دیبا روبه روشدم... یه لحظه ترسیدم چون بدو ترسناک نگاهم می کردانگار که ازم طلب کاره!... منم که ازش بدم میومد، چشم غره ی بر اش رفتم اما وقتی باز نگاهش کردم دیدم همون طوری نگاهم می کنه انگار جنی یا چیزی توی جلدش رفته بود... حتی پلکم نمی زد...!

کمیل

آخه عروسی این قدر خسته کننده؟!...دیگه داشتم دیوونه می شدم...فقط فامیلا
وسط بودن و جانبودتا منو و روشنا برقصیم!...به خاطر اینکه تعداد مهمونا کم بود، تالار
کوچیکی رو انتخاب کردیم اما تعداد بیشتر از حد انتظارم شد!

-میای فرار کنیم؟

روشنا با تعجب گفت:چی؟!.

-می گم بیافرار کنیم...حوصلم سررفته!.

روشنا-نه نه...ول کن...بعد کلی باید حرف بخوریم...

-بامن...

روشنا-باشه.

-اول تو برو...بعد من میام...این طوری شک می کنن.

روشنا-خنده ای کرد و بعد از مکثی گفت:مثلاً عروسیمونه!

-اتفاقاً خیلی هم خوبه...بعد داستان مارو همه جا می گن...عروس و داماد فراری!

روشنا-دیوونه!... بیرون تالار کنار ماشین منتظر تما!

-باشه.

روشنا بلند شد و الکی به بهونه ی هوا گرمه و نفسم بند او مده، از تالار بیرون
رفت...در این مواقع خوب نقش بازی می کرد!!... این طوری کسی هم شک نمی
کرد.

-آروم گفتم:اه چشات از حلقه در بیاد...دیگه یکم دور و اطراف رونگاه نمی کنه!

-توباکی هستی؟!.

-عه...او ممممم...مامان شما پشت سر من چی کار می کردین؟!.

-روشنا کو؟

-حالش بد بود...رفت هوا بخوره!

-اینم که فقط حالش بدمیشه!...برویارش الان فامیلا فکر می کنن چی شده!

منم دیدم بهترین موقعیت برای فرار، به طوری که کسی شک نکنه بانیش باز باشه

ای گفتم واز تالاریرون اومدم...روشنا بادست اشاره می کردومی گفت:بدو دیگه

منم سریع رفتم سمتش واخیشی گفتم:

-راحت شدیم...سوار شو بریم...

روشنا-حالا کجا می خوایم بریم؟

-من یه باغ خوب سراغ دارم...اونجای ریم...پدرم باصاحبش آشناست...

روشنا-اگه به بابات بگه که لومی ریم!

-نه اون جور آدمی نیست...

روشنا-پس بریم.

هر دوسوار شدیم وراه افتادم...عاشق اون باغ بودم وواقعاً باعث آرامش انسان می

شد...این قدر گل ودرخت توش زیاد بود که آدم داخلش گم می شد!...خیلی هم

قدیمی بود...پدرم می گفت از وقتی که دوازده سالم بود پاتق منو ودوستام اونجا

بودهنوز که هنوزه هیچ تغییری نکرده!

*** روشنا ***

-والای چه باغیه...چرا قبلاً منو اینجا نیاوردی؟

کمیل-وقت نمی شد...وگر نه میاوردمت

نفس عمیقی کشیدم و دستم روروی تنه درختا کشیدم... این قدر با طبیعت ارتباطم خوب بود که گاهی اوقات مثل دیوونه ها باهاشون حرف می زدم... وقتایی که کسی رو نداشتم تا به حرفام گوش بده خودمو با حرف زدن با اینا خالی می کردم...
کمیل - روشنایا...

- به سمت کمیل رفتم و روی نیمکت چوبی، کنارش نشستم:

- اینجا خیلی خوبه... کاش همیشه می تونستم اینجا بمونم...

کمیل - دوست داری برات بخرم؟

- به بازوش ضربه ای زدم و گفتم: توهم که همه چی روبه شوخی می گیری!

کمیل - خنده ای کرد و گفت: خب عزیز من میارمت دیگه... همچین می گی انگار اولین

بارو آخرین باریه که آوردمت!

- قول دادیا...

کمیل - سرم بره قولم نمی ره... حالا هم برم به این مش رجب بگم یه کباب برای ما بزنه.

- با تعجب گفتم: مش رجب؟

کمیل - از باغ مراقبت می کنه.

- آها

بلند شد و به سمت خونه کلبه مانندی که کمی از نیمکتی که روش نشسته بودیم فاصله داشت، رفت... منم بالبخند به دور و اطراف خیره شدم... نمی دونستم تا الان فهمیدن مانیستیم یا نه؟... البته الان حدود یه یک ساعت و خورده ای می شد که توی مهمونی نبودیم... باید خودم روبرای بر خورد بدو گوشه و کنایه های سرور خانم استفاده می کردم!... خنده ای کردم که کمیل با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-خوبی؟!

-ها؟!...وبعدازمکثی درادامه گفتم:آره...چطورمگه؟!

کمیل-هیچی!

وبعدازدوباره مشغول کباب زدن بامش رجب شد...

عجب کاری کرده بودیم...مطمئناً حرفای زیادی ازاین واون می خوردیم...اما مهم
خودمون بودیم...فقط خودمون!

کمیل

سام-توکجا|||||||ایی؟

-باغ...

سام-یعنی کافیه دوروبر مامانت پیدا بشی...نابودت می کنه!

-چرا؟!

سام-چرا نداره...وقتی فهمید رفتین از مهمونی کلی عصبانی شد...اومد یقه منو
گرفت وگفت کجان...؟

-وتو چی گفتی؟

سام-چی باید می گفتم؟...ازدستش فرار کردم!

-یعنی به توهم می گن رفیق؟!...یه کار رو خوب نمی تونی انجام بدی!

سام-آقا تو گفتی من انجام دادم...دیگه نباید به قیمت جونم تموم شه که!

-تومامان منو چی فرض کردی؟

سام-چیزی فرض نکردم...فقط احساس کردم که اگه بیشتر اونجا بمونم خفم می
کنه!

- بیخیال...خودم درستش می کنم
سام- فقط امیدوارم گند تازه ای نزنی!
-تونگران من نباش...برو به فکر زندگی خودت باش!!!!
سام-ازما گفتن بودواز تو شنوفتن.
-کارنداری؟
سام-فقط امشب بیاخونه کارت دارم...حرفی هست که باید بهت بزنم...
- امشب نمیشه...تامن برسم خونه ساعت یک شبه!
سام-باشه...پس فردا بیا...
- خیلی خب...فعلا
گوشی روتوی جیبم گذاشتم وگفتم:
- روشنابلندشوبریم که وضع خرابه!
روشنا- بابروهای بالارفته گفت:چی شده؟
- سام زنگ زدوگفت که مامان بدجورشاکیه...
روشنا-بهت گفتم که ول کن...گوش نکردی!
-درست می کنم...رگ خواب مامانم دستمه...حالا بلندشوبریم.
مش رجب-آقا کبابا...
-دیگه نمی خواد...دستت دردکنه.
مش رجب-خواهش می کنم...بازم بیاید اینجا.
- حتماً...خدا حافظ

سوار شدیم و به سمت خونه حرکت کردم...البته تافردا خونه ی مامانم می موندیم
وبعد می رفتیم خونه ی خودمون و کلی هم باید مرتبش می کردیم...البته من که
کاری انجام نمی دادم...همه دست روشنا بود!

روشنا-مشکوک می زنی!

-مشکوک چیه بابا...داشتم به این فکر می کردم که من فردا می گیرم می خوابم
وشما باید بری خونه روتیمز کنی!

روشنا-فکر کردی...منم گذاشتم!...وقتی فردا بردمت شیشه تمیز کنی...بعد می
فهمی!

-دورمنو خط بکش خانوم!

روشنا-ازاین به بعددیگه نمی زارم یه خواب راحت داشته باشی!

-خدابه دادم برسه!

روشناخنده ای کردودیگه حرفی نزدوسکوت دوباره بین ما برقرارشد...دوست
نداشتم این لحظه هاازین برن...هرگز!

روشنا-سلام سرورخانم.

مامان-کجا بودین؟...ابروم جلوی همه ی فامیلا رفت.

-من گفتم که بریم ازاونجا...

مامان-بی جاکردی...این چه کاری بود؟

-مامان آروم باش...چیزی بود که گذشت...

دیبا-ازروی مبل بلندشدوبه سمتمومون اومد:

-سلام کمیل...

از اینکه راحت بوداونم جلوی زخم و مامانم هم چیزی بهش نمی گفت، اعصابم خورد می شد!... در جواب دیبا حرفی نزد و دست روشنا رو گرفت و گفتم:
-بریم اتاق...

روشنا هم همراه اومد... وقتی وارد اتاق شدیم، روشنا روی تخت نشست و گفت:
-چی شد؟... عصبی ای انگار...

-نمی دونم این دختره چرا همیشه ی خدا اینجاست... حالمو بهم می زنه!
روشنا-چی کاری تونی بکنی؟... تا زمانی که مورد توجه مادرت، همیشه اینجاست...
-به مادرم که نمی تونم بگم... بعدا فکر می کنه چه خبره!... با اون حرکات زشتشم
فکر می کنه خیلی خوبه... مادرم که دوزره شعور بهش یاد نداده!
روشنا-خودت رو عصبانی نکن... هرچه قدر بیشتر حساسیت نشون بدی بدتر می
کن...

راستم می گفت... چون بعدا نقطه ی ضعف رومی فهمیدن و از همین سوء استفاده می
کردن... به گردنم مالشی دادم و روی تخت دراز کشیدم... انگار که تمام نیروم از توی
بدنم بیرون اومده بود و دیگه جونی برام نمونده بود...
سرم روبه سمت روشنا برگردوندم و گفتم:

-خانوم یه وقت از دست مادرم ناراحت نشیا... یه وقتایی میبینی با زبون آدمو نیش
می زنه... ناراحت نشو... تو دلش هیچی نیست...

روشنا-نه بابا... چرا ناراحت بشم... خودم می دونم یه وقتایی اعصابشون خورده
و حرف می زنن...

-ممکنه خیلی حرف بشنوی... چه از مادرم و چه از دیبا...

روشنا-با تعجب گفت: دیبا چرا باید حرف بزنه؟... به اون چه ربطی داره؟

-می دونی که دیبا باهات جور نیست و بهتره بگم همون طور که تو ازش خوشت نمیاد
اونم خوشش نمیاد... به خاطر همین این حرف روزدم
روشنا- چرا بدش میاد؟... مگه چیکارش کردم؟
-خودت بعدا می فهمی... شاید الان صلاح نباشه که تو بفهمی
روشنا- گیجم کردی...

-چیز پیچیده ای نیست... زیاد خودت رواذیت نکن...
روشنا باشه ای گفت و از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت...
*** روشنا ***

لباسم رو عوض کردم و از اتاق داشتم میومدم بیرون که محکم به دیبا خوردم و از پله
ها افتاد پایین...

-جلوی دهنم رو گرفتم و گفتم: وای!!!
کمیل- از اتاق بیرون اومد و گفت: چی شد؟
-من نمی خواستم بندازمش
سرور- وای خاک به سرم... دختر مردم...

دیبا- خون روی پیشونیش رو دست زد و به دستش نگاه کرد و روبه سرور خانم
گفت: چیزی نیست...

سرور- دور دیبا چرخید و همون طوری گفت: الهی واست بمیرم... و بعد رو کرد به
من: دیدی چی کار کردی؟... دیبا جان هولت داد یا افتادی؟
دیبا- هولم داد...

-با تعجب گفتم: چی؟... چی... من هولش ندادم... بهش خوردم افتاد
دیبا- یعنی می گی... من روغ می گم؟

-من اینکار رو نکردم...

سرور - دست دیوارو گرفت و روی مبل نشوندش: عزیز دلم من می دونم دروغ نمی گی... ببخشش

بازدن این حرف بغضم گرفت و رفتم داخل اتاق و گوشه ی دیوار نشستمو پام رو جمع کردم... بعد چند دقیقه کمیل اومد داخل و بغلم نشست و بالحن مهربونی گفت:
-روشنا بهت گفتم ممکنه که حرفای زیادی بهت بزنی... دیبا دروغ گفته... توهیج وقت دروغ نگفتی... چون همچین کاری نمی کنی... مهم اینه که ما باهمیم... خیلی خب حله؟

-خب حرف بزنی امانه اینکه تهمت بزنی!

کمیل - وقتی که بریم سرخونه و زندگی خودمون، دیگه کاری به ماندارن...

-اشکامو پاک کردم و گفتم: امیدوارم

کمیل - مطمئن باش... حالا بلندشو بریم بیرون... بابام بینه نیستی ناراحت میشه... می دونی که خیلی دوست داره

-باشه... برو الان میام

کمیل - عه! بلندشو خانومی...

با کلافگی از روی زمین بلندشدم و نگاهی به خودم کردم و موهام رو کنار زدم و همراه با کمیل از اتاق اومدم بیرون...

همه توی پذیرایی نشسته بودن... دوست داشتم به بهونه ی خواب برم داخل اتاق و باهاشون روبه رونشم اما به خاطر آقا حسین (پدر کمیل) نمی تونستم...

-سلام پدر جون...

آقا حسین - سلام... دختر گلم... خوبی؟

-ممنون...

آقا حسین- آروم گفت:خب کجا رفته بودین؟

-باغ...

آقا حسین-باغ؟!...دختر جان شما اخلاق سروررو که می دونی...پس چرا رفتین؟

-پسرتون اصرار کرد...

آقا حسین-این که عاقل بشو نیست...حالا که زنشی همیشه پشتش باش و بعدلبخندی

زدو گفت:یکم درستش کن...

-چشم...پدرجون تا الان بیدار بودن تا شما بیاین...با اجازه برم بخوابم...

اقا-باشه عزیزم برو بخواب...فردا روز سختی درپیش دارین...

کمیل-روشنا؟؟؟

-بله؟

کمیل-بیا

رفتم داخل آشپزخونه و پرسش گرانه نگاهش کردم که گفت:

-فردا دارم می رم خونه ی سام...ممکنه یکم دیربیام خونه...توصیح برو...کارگر می

فرستم...

-باشه...حالا برای چی می خوای بری؟

کمیل-نمی دونم گفت کارت دارم...دیگه خدای دونه چیکارم داره!

-باشه...شب بخیر

کمیل-شب شما هم بخیر...

-راستی زودیای ها...من تو رومی شناسم...بدقولی!

کمیل-چشم عزیزمن...

از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت اتاق خواب رفتم... روی تخت دراز کشیدم
و آخیشی گفتم... چه شب بلندی بود... ساعت ها، دقیقه ها، ثانیه ها دیر می
گذشتن... خیلی دیر... فقط خدانکنه تو یک بار کار داشته باشی، عین جت حرکت می
کنه!... چراغ خواب رو روشن کردم و چشمم رو بستم... این قدر که خسته بودم تا سرم
رو روی بالش گذاشتم، بیهوش شدم!

*** کمیل ***

نگاهی به پیام سام کردم... باز حساس شده بودم... روی مخ من رژه می رفت... اصلا
خدانکنه یه مشکلی براش پیش بیاد، آدمو کچل می کنه!... از وقتی فهمید که
سعید هم عروسی دعوت بوده و نیومده، هی پیام می داد که تو هنوز باهاش ارتباط
داری یا نه؟!... انتظار داشت چون خودش ارتباطش رو با اون قطع کرده، منم باید قطع
کنم... مطمئن بودم که فردا هم گفته کارم داره سر همین موضوعه...
بدون نگاه کردن به کسی همون طور که از پله ها بالا می رفتم بلند گفتم:
-شب خوش...

رفتم داخل اتاق و کنار روشنا دراز کشیدم... حتما خیلی خسته بود... نگران بودم برای
اینکه به خاطر مادرم و دیبا اونو از دست بدم... راستش هرگز نمی تونستم به مادرم
اعتماد کنم حتی به عنوان یک کسی که کاری کوچیک رو برام انجام بده!
دستم رو زیر سرم گذاشتم و بعد از گفتن بسم اللهی، چشمم رو بستم و خوابیدم...

با صدای آلارم گوشی از خواب بلند شدم... با کلافگی موهایی که رو صورتم ریخته
بود رو کنار زدم... روشنا هنوز خواب بود... دلم نیومد بیدارش کنم... از روی تخت
بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون:

-کارن...سارینا بشینین بینم!

کارن وسارینا نشستن وبا تعجب منو نگاه کردن...

-اون طوری هم نگاهم نکنین...خجالت نمی کشین؟...کارن تو که دوسال پشت

کنکوری...توهم سارینا یه سال پشت کنکوری...به جای جروبحت کردن باهم،

بشینین درستون رو بخونین!

کارن -کمیل حرفت خیلی سنگین بود!

-پس گردنی ای نثارش کدم وگفتم:آخرین بارت باشه ها شیرین بازی درمیاری!|

باسام دست دادم وگفتم:سلام آقا...

سام -سلام...بیاتو...

رفتم داخل خونه وروی مبل نشستم وگفتم:خب امرت چی بود؟

سام -تو واقعا فکر می کنی راست گفته؟

-کی؟

سام -سعید...

-وای تو آخر سردیوونم می کنی...مگه دیوونست که به تودروغ بگه...حتما ارتباطی با

نوشین نداشته دیگه!

سام -دستشو توی موهاش فرو کردوهمون طوری که قدم می زد، گفت:دارم دیوونه

می شم...

-بودی!

سام -چی؟

-من حرفی نزدَم!...درضمن بگم که سعید پسر خوبییه تازه همون اولین روزایی که باهاش دوست شده بودیم گفت که من دنبال چنین کارایی نیستم.
سام - می ترسم...

-چرا دل نگرانی آخه؟...سعید که همه چیزو توضیح داد...
با صدای زنگ آیفون، سام به سمت دررفت و بازش کرد. کمی خودم رو بلند کردم که ببینم کیه اما به خاطر دیواری که نصف دیدم رو گرفته بود، نتونستم اون شخص مقابل رو ببینم.

سام - با داد گفت: برو دیگه این و راهم پیدات نشه...حنات دیگه واسم رنگی نداره
از روی مبل بلندشدم و به سمت سام رفتم...سعید بود...فقط نمی دونم چرا حالا که سام اعصابش خورد بود اومده بود اینجا...انگار زده بود به سرش...اما از طرفی هم جای تعجب نداشت برای اینکه سعید هر کاری می کرد تا حرف خودش رو ثابت کنه و بگه که اون کار رو نکرده...توی این یه سال ونیم، تمام فکر و خیال سام شده بود نوشین...نوشین نامزد سام بود که وقتی نوشین بهش گفت نمی خواد باهاش ازدواج کنه و نامزدی رو بهم زد، تمام آرزوهای سام از بین رفت و تا چند ماه فقط خونه نشین شده بود و دوست نداشت کسی رو ببینه حتی منی که دوست صمیمیش بودم و از تموم رازهای سام خبر داشتم!...کم کم سام داشت نوشین رو فراموش می کرد که اونو با سعید دید که باهم تو کافی شاپ بودن و حرف می زدن!...همین باعث شد که سام درباره ی سعید قضاوت نادرست بکنه و بینشون شکر آب شه!...سعید بارها بارها می خواست به سام تمام اون اتفاقاتی رو که افتاده بود، صحبت کنه اما سام یک لحظه هم دیگه نه می خواست با سعید روبه روه و نه بانوشین...

سام-دستی به صورتش کشید و گفت: به این بگو بره...داره اعصابم رو بهم می ریزه.
-خیلی خب...آروم باش...بعدسام روروی مبل نشوندم وازدوباره به سمت سعیدرفتم
وگفتم:

-بروسعید...برو...فعلا سیستمش قاطی کرده...می دونی که عصبانیه دیگه برایش مهم
نیست اون فردمقابل کیه...هرچی که دم دستش باشه رومی شکونه...برو...بعدباهات
حرف می زنم.

سعید-اما باورکن من بانوشین خانم نبودم...اون روز مادرباره ی پروژهِ ای که
استادفارابی به ماداده بودحرف می زدیم...باید برنامه هاروطوری تنظیم می کردیم
که وقت کم نیاریم.نوشین خانم بعدمدتی گفت که نامزدیشو با سام بهم زده...من تا
همین پارسال خبرنداشتم که سام به خاطرچی آشفتست وازدست من دلخوره
تااینکه نوشین خانم این موضوع روبه من گفت...من مقصربودم چون طوری
رفتارکردم که نوشین خانم فکر کنه علاقه ای نسبت بهشون دارم ونامزدیشو با سام
بهم بزنه...من رفتارم نادرست بود...محبت های الکیم باعث شدچنین سوء تفاهمی
شودوحالا من پشیمونم...اگرمن چنین کاری نمی کردم، مطمئنا نوشین خانم
فکراشتباهی نمی کرد...

سام که معلوم بود کمی از اون عصبانیتش فروکش کرده، به سمت سعیدرفت و آروم
گفت:

-سعید، واقعا اون روز فقط موضوع درباره ی پروژهِ ای استادفارابی بود؟
سعید-آره...من واقعا معذرت می خوام...من رفتارم عادی بود...من بانوشین خانم
مثل بقیه رفتارمی کردم امااز اون جایی که شناختی از من نداشتن، فکرنابجاکردن.
سام-می خوام تنهاباشم

-سام اما حالت زیاد خوب نیست...بزار پیشت بمونم

سام - گفتم که می خوام تنها باشم...

بغلش کردم و گفتم:نبینم ناراحت باشی...نبینم غصه بخور یا داداشم...

سام - باصدایی که سعی داشت لرزشش روازین ببره گفت:

-باشه...باشه

از بغلم بیرون آوردمش و گفتم:

-مواظب خودت باش...فعلا

همراه سعید از خونه ی سام اومدم بیون...من هم اگه جای سام بودم، دلخور می شدم...از دست نوشین...وقتی فکر می کنی دوستت باعث جدایی شده اما این طور نیست و تمام این اتفاقا زیر سر کسی هست که دوستش داری، هر کاری هم که بکنی نمی تونی درکش کنی...نمی تونی خودت رو متقائد کنی که نه! این کارش نبوده...

سعید - بد کردم بهش گفتم...

-بالاخره روزی می فهمید...چه اون روز امروز می بودوچه چندروز بعد!

سعید - ناراحت بودنش منو ناراحت می کنه...به ارتباط شما قبطه می خورم...اینقدر با

هم خوبید و صادق که جونتونم واسه هم می دین...چنین رفیقایی کم پیدا می شن...

-کجامی ری؟...برسونمت

سعید - خودم می رم...مزاحم تونی شم...

-آقاتعارف نکن...سوار شو

سعید - روحرف شما نمی شه حرف زد...باشه

هر دوسوار ماشین شدیم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم و همون طور که توی جاده می راندم، آهنگ مسیح وارث ای پی (من هنوز همونم) گذاشتم...

سعید - نمی دونم چرا نمی خوام هم بدونم برای چی و چه کسی نوشین خانم نامزدیشو با سام بهم زد اما باید بگم اون لیاقت سام رو نداشت.

- با تعجب گفتم: برای چی همچین حرفی می زنی؟

سعید - آگه سام رو دوست داشت ولش نمی کرد!

- باهات موافقم...

سعید - روشنا خانم خوبه؟

- آره خوبه... چه خبر؟

سعید - سلامتی... اما کمیل خدایی دلم برات تنگ شده بود داداش...

- منم همین طور...

سعید - هنوز دانشگاه می ری؟

- آره... می خوام تادکترابخونم

سعید - دستت درد نکنه داداش... پیاده می شم

- می رسونمت دیگه

سعید - کار دارم... باید دارو بگیرم...

- دارو؟... برای چی؟

سعید - چند روز حالم بد بود... رفتم دکتر... ناراحتی قلبی دارم...

- اوه سعید... چرا الان خبر می دی آخه؟...

سعید - معذرت می خوام

- خب من می رم برات می خرم... بعدم می رسونمت

سعید- نه عزیزمن... تالان هم خیلی بهت زحمت دادم... فعلا وبعد از ماشین پیاده شد... به ساعت نگاه کردم... دیرم شده بود... واقعا آدم بدقولی بودم... فکر کنم دیگه تالان روشنا همه چی روتوموم کرده... به سمت خونه روندم... مدتی طول نکشید که رسیدم... کلید روتوی قفل چرخوندم و در رو باز کردم... روشنا پشتش به من بود و داشت شیشه هارو تمیز می کرد... از اونجایی که برنگشت، فهمیدم که متوجه حضورم نشده... آروم آروم به سمتش قدم برداشتم و بادستام جلوی چشماش رو گرفتم... دستش رو روی دستم گذاشت و آوردشون پایین و به سمتم برگشت و گفت:

- پس بالاخره اومدی!

- نباید میومدم!... شرمنده خانومم

روشنا- باشه... اشکال نداره...

- خب چیکار کنم؟

روشنا- بادستش عرق روی پیشونیش رو پاک کرد و گفت:

- همه ی کارارو انجام دادم... تموم شد

- جبران می کنم... تا از خونه ی سام برگردم دیر شد...

روشنا- الان دیگه مهم اینه که خونمون کارش تموم شده...

کارن- سارینا...؟؟؟

سارینا- اومدم دیگه

- با تعجب گفتم: اینا اینجا چیکار می کنن؟!

روشنا- اگه اینا نبودن که نمی تونستم تموم کنم کارارو!

- وای خدا... یعنی یک بار هم نمیشه تنها باشیم...

کارن-داداش من مشکلی داری؟
-بیخیال دیگه اومدین...شام درست کردی خانوم؟
روشنا-ن...
کارن-وسط حرفش پریدو گفت:من وسارینا درست می کنیم (=)
-نه نه...یک بار نمیرود درست کردی بست بود!
کارن-آقاسارینا دست پختش خوبه ها!
روشنا-سارینا جون پس زحمتش روبکش!
-روشنا!
روشنا-ازگرسنه موندن که بهتره!
-روی کانپه باهمون لباسا لم دادم وگفتم:خیلی خب...
کارن-به سارینا اشاره ای کردو خنده ی موزیانه ای زد:خب ساریناجان بفرما بریم
غذا درست کنیم...
-زیرلب گفتم:فقط خونه رو خراب نکنن خیلیه!
روشنا-چی؟!
-هیچی...بیا اینجا بشین...
روشنا و مدو کنارم نشست و گفت:
-امتحان تو خوب پس دادی...دیگه می دونم که آدم بدقولی هستی!
-خانومی دلخور نباش دیگه!
روشنا-چقدر خوبن که...وبقیه حرفش رو خوردو گفت:هیچی...
-حرفت رو کامل بزن...چی می خواستی بگی؟
روشنا-می خواستم بگم چقدر خوبه که دیگه بادبیا والبته مامانت روبه رونمیشم!

-روشنا!...مامانم آخه...اون که باهاش روبه رومیشی...حالا دیبا رونمی دونم!
باصدای جیغ هردوتا باعجله به سمت آشپزخونه رفتیم...بادیدن سارینا تواون وضع
واقعا نزدیک بودشاخ دربیارم!
روشنا-سارینا دخترجان بیاپاین...
سارینا-عمر...تاوقتی که سوسک اونجاست...
-سوسکم ترس داره؟!
روشنا
رفتم داخل اتاق وجاروبرقی روبرداشتم ودوباره برگشتم وبه صورت ماهرانه ای
بایک حرکت سوسک رونابودکردم!
-خب حالیاپاین...
سارینا-نفس راحتی کشیدوگفت:آخه سوسک اینجاچیکارمی کرد؟
کارن-ناراحت گفتم:اون سوسک الکی بود!
سارینا-ها؟!
کارن-می خواستم توروبترسونم!
سارینا-روبه من گفتم:لان این حقش نیست یه کتک حسابی بخوره?!
-سارینا!
کارن-باباشوخی بود!
کمیل-دیگه ازاین شوخیا نکن خونت میوفته گردنمون!
کارن-خیلی خب...بریم سرکارمون
سارینا-چی درست کنیم؟
-نمی خواد...بریددرستون روبخونین...

کارن-درس!...الان حسش نی...

کمیل-وسط حرفش پریدو گفت:بفرما برودرس بخون

کارن باشه ای ازسراجبار گفت ورفت داخل اتاق کارکمیل...

کمیل-باتوام هستما!

سارینا معلوم بود که توفکره، یه دفعه به خودش اومدو گفت:ها؟!!

کمیل-شماهم برودرس بخون

ساریناهم بدون چون وچرا قبول کردورفت توی همون اتاقی که کارن بود...خنده ای

کردم که کمیل با تعجب نگاهم کرد...چه قدر جذبه آخه!

کمیل-خنده داشت؟!!

-نه...اصلا!

کمیل-معلومه!

-خوبی؟!!

کمیل-خستم...

-خب برو یکم استراحت کن تا ناهارروآماده کنم...

کمیل دستی به گردنش کشیدوباشه ای گفت واز آشپزخونه خارج شد...

بعداز کلی درگیری وجنگیدن بامرغ تونستم یه غذا درست کنم!...ازمنی که یه

نیمروهم می سوزوندم هم نباید انتظاری داشته باشه!

دادزدم وگفتم:کمیل؟...سارینا؟...کارن

کمیل-ملافه رواز روی خودش برداشت وکسل اومدوروی صندلی نشست...سارینا

وکارن هم همون طور که توی سروکله ی هم می زدن اومدن

ونشستن...غذا روبراشون کشیدم ودرآرامش غدامون روخوردیم...کمیل آخرین

قاشق غذاشوتوی دهنش کرد که با به صدادرآمدن گوشیش، دستت دردکنه ای

گفت و گوشیش روجواب داد...

کمیل-بله؟

...-

کمیل-بازچه گندی زدی؟

...-

کمیل-خیلی خب...الان میام

باعصبانیت کتتش رواز روی مبل برداشت وکلیدرو که روی اپن بودبرداشت...

-چی شده؟

کمیل-بازم دعواکرده این پسره...

-آقا سام؟؟؟؟؟

کمیل-آره دیگه...من برم بینم چی کار کرده؟

-باشه...مواظب باش

کارن-داداش منم باهات میام

کمیل-بشین سرجات تویکی!

وبعداز خونه رفت بیرون:

کارن-زن داداش چه طوربااین سرمی کنی؟

-باخنده گفتم:عه...چون سخت گیری می کنه بهت بده...ها؟!!

کارن-ای بابا...شماهم که مثل اونی...!

سارینا-بلندشو ظرفارو جمع کن، نمی خواد اظهار نظر کنی!

کارن-خیلی ممنون!

سارینا بلندشده و روی مبل لم دادومشغول دیدن تلویزیون شد...کارن هم همون
طور که غرغرمی کرد، تک تک ظرفا رو توی ماشین ظرف شویی میذاشت...
منم بعد از شستن دستم و خشک کردنش، رفتم تا نمازم رو بخونم...
کمیل

-نگاه کن...چی کار کردی باخودت!؟

سام-این چی می گفت آخه؟

-چی گفت مگه؟

سام-می گه نوشین...وبعد یه مشت به دیوارزدوباحرص گفت:می گه نوشین...خیانت
کرده به من

-کی همچین چیزی گفته؟کجاست الان؟

سام-سروش...اون گفت

◆سروش یکی از هم کلاسیای دانشگامونه که با سام جورنیست ومدام هم قصد
خوردکردن اعصابش روداره!◆

-ول کن...تومگه نمی دونی که سروش باهات بده پس چرا حرفاش روباورمی کنی
آخه؟

سام-اما از نوشینم بعید نیست!

-تقریبا باداد گفتم:سام!می فهمی چی میگه؟

سام-بادوتادستاش صورتش رو گرفت وگفت:چیکارکنم واز لرزش بدنش فهمیدم
که داره گریه می کنه...به سمتش رفتم وبغلمش کردم:

-چرا اینکارروباخودت می کنی؟ها؟...بابامگه نوشین ارزش این همه ناراحتی وغصه
خوردن تورو داره؟

دیدم حرفی نمی زنه به خاطر همین در ادامه گفتم: بریم این کافه کلاه یکم بشین... بریم؟

سام- دستش رواز روی صورتش برداشت و آروم گفت: باشه... بریم

باهم به طرف کافه رفتیم و داخلش رفتیم و روی یه میز دونفره نشستیم...

برای خودم یه قهوه تلخ و برای سام یه نسکافه همراه یک سفارش دادم... این

چند روز ازدوباره یادنوشین ولش نمی کرد... شده بود مثل قدیما... اعصابش

زود خورد می شد و هرچی هم که ازدهنش درمیومد به طرف مقابل می گفت... فقط

دوماه به خاطر همین نوشین توی تیمارستان به سر می برد... دلم برایش می

سوخت... منم اگر توی اون شرایط بودم مطمئنا حالم خراب تر از اون می شد!

سام- باچشمای ریز شده، همون طور که جایی خیره بود، گفت: اون نوشین نیست؟!

- توهم زدی!

سام- نه جون من نگاه کن...

برگشتم و پشتم رونگاه کردم که دیدم نه واقعا نوشینه... توهم نزده!

- خودشه!... اون پسره کیه؟

سام از روی صندلی بلند شد و گفت: ماجرا اداره جالب میشه... پس سروش راست می

گفت...

- کجامی ری؟

سام- واستابینم

- از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم و بازو شو گرفتم و گفتم: باتواما! کجا؟

سام- می خوام یه سوالی ازش بپرسم...

- خواهشادیکه دعواراه ننداز اینجا...

سام- اه ساکت شو...

وبعد دستم رو پس زدورفت جلوی میزشون و باعصبانیت گفت: نوشین خانم پس این بود کسی که به خاطرش نامزدیتو با من بهم زدی؟...هه

نوشین- از روی صندلیش بلند شد و گفت: تو اینجای کار می کنی؟

سام- من اینجا چیکار می کنم؟... سوال منو با سوال جواب نده... همین بود؟... همونی که به خاطرش زندگیمو بهم ریختی؟!

بابک- (یکی از همکلاسی های دانشگاهمون) اجازه بده توضیح بدم...

سام- چی می خوای بگی؟... لابد به خاطر پروژه دانشگاه اومدین اینجا!
-سام!

بابک- ما الان دو ساله نامزدیم سام! درباره ی چی حرف می زنی؟

سام که معلوم بود که خیلی عصبیه، زیر لب غرید و گفت: دو سال؟... تو مگه نامزمن نبودى بعد چطور دو سال با اون نامزدی؟...ها؟

نوشین- سام اینجا چه مکان عمومییه... ابرو مونونبر...

سام- اسم منو با اون دهن کثیفت به زبون نیار...

نوشین سیلی محکمی به سام زد و گفت: دهنتو ببند... پسرک نفهم...
بابک- نوشین!؟

صاحب کافه- لطفا بفرمایید بیرون... بقیه دعواتون رو بیرون بکنین... سام- تویکی ساکت شو که میز من نابودت می کنم!

- آقا ببخشید... الان می ریم و بعد رو به سام گفتم: سام بیا بریم...

سام- همون طور که صورتش رو با دست گرفته بود، گفت:

خیلی پستی نوشین... خیلی

نوشین - پست منم یاتو که اومدی اینجا وچرت وچرت می گی؟!

بابک - نوشین بیابریم

نوشین - موهاشو کنار زد و در ادامه گفت: نه... بزار حرفش رو بزنه

سام - من عاشقت بودم نوشین... چطور بامن همچین کاری کردی؟! ... چطور؟

نوشین - سام همه چی بین ماتموم شد دست... پس لطفا دست از سرم بردار... حالا هم

دیگه زندگی من به تو مربوط نمیشه... و باید بهت بگم که حال روبهم می

زنی!... و بعد روبه بابک گفت: بابک بریم...

و بعد بابک از کافه خارج شد...

سام آروم گفت: کمیل شنیدی؟!... شنیدی چی گفت؟!... من حالش روبهم می زنم

- اون لیاقت تو رو نداشت سام

سام - هه... چه قدر خراب بودم... چرانفهمیدم؟

- آدم عاشق کوره و کس دیگه ای رو غیر از عشقش نمیینه... پس نباید انتظار داشته

باشی که چرانفهمیدی!

سام - دستی به صورتش کشید و از کافه بیرون رفت و منم به دنبالش رفتم...

- من می رونم... تو حالت مساعدن نیست

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شد و منم روی صندلی راننده نشستم و راه

افتادم... خودم رو جای سام گذاشتم... اگه این اتفاق برای من میوفتاد چی کار می

کردم... مطمئنا حال خراب تر از حال سام می شد... اگه منم به جاش بودم همین

کاررومی کردم ولی می تونستم باهاش راحت کنار بیام یانه؟

سام رورسوندم خورش و از دوباره به خونه برگشتم... کارن و سارینا که مثلا داشتن

درس می خوندن و روشنا هم توی اتاق کارش مشغول کتاب خوندن بود... با اینکه

درباز بوداما برای اینکه باعث ترسوندنش نشم، تقه ای به درزدم و وارد اتاق شدم
وروی صندلی روبه روش نشستم وبهش خیره شدم...
روشنا کتاب رو بست وگفت:چیزی شد؟وبعددستی به صورتش کشیدوگفت:قیافم
بدشده؟

بازم حرفی نزدم وفقط یه خنده روی لبم نشست!

روشنا-کمیل خوبی؟!

-نه!

روشنا-چرا؟!...حالت خوب نیست؟...می خوای بریم دکتر؟!

-خندم بیشتر اوج گرفت:نمی خواد

روشنا-نگرانم کردی!

-نه بابا چیزی نیست...

روشنا-آقاسام چیشد؟

-بردمش خونه...حالش خوب نیست...تقصیر خودشه

روشنا-چیشد مگه!؟

-نوشین رو بابک دید...انگاری سه سال باهم نامزدبودن وسام هم خبرنداشته!

روشنا-وای خدا!...چقدربد!

کمیل-روشنا گفته باشم توبامن چنین کاری کنی، خودمو می کشتم

به بازوم زدوگفت:دیوونه...من چرا باید این کاررو باتوبکنم وقتی مردزندگیم تویی؟!

بغلش کردم وگفتم:شوخی کردم...معلومه خانوم من این کاررو نمی کنه.

روشنا-دیگه ازاین شوخیانکن!...راستی امشب مهمونی دعوتیم

-مهمونی چی؟

روشنا-مادرت زنگ زده بودالبته کارن جواب داد...همین طوری یه مهمونی خانوادگیه.

-من اصلا حوصله ی مهمونی ندارم

روشنا-مادرت ناراحت میشه

-باشه اما دیرتر می ریم

روشناباشه...واز بغلم خودشو بیرون کشید و در ادامه گفت:یکم استراحت کن تا توی

مهمونی کسل نباشی

-لبخندی زدم و گفتم:باشه

بعد از خارج شدن روشنا از اتاق، خمیازه ای کشیدم و از روی صندلی بلند شدم و روی

تخت دراز کشیدم...خستگی روتوی تک تک سلول های بدنم احساس می

کردم...دوست داشتم دیگه به اون خونه نرم و این دوست داشتمم فقط و فقط به

خاطر این بود که دیبا هم اونجا هست!...از فکر در او مدم و دستم روزی سرم گذاشتم

و چشمم رو بستم و خوابیدم...

*** روشنا ***

کارن و سارینا از دوباره برگشتن به خونه ی سرور خانم...منم دوست داشتم برم

و کمکشون کنم چون فکر می کردم شاید تنها باشه -چهار نفر نتونن از پس مهمونی،

اونم به اون بزرگی بر بیان...تقریباً ساعت هفت بود که کمیل رو بیدار کردم

و بعد از عوض کردن لباسم، از خونه خارج شدیم و به سمت خونه ی سرور خانم اینا

حرکت کردیم...هوا بهتر از همیشه بود و نسیم ملایمی میوزید...روزها هوا بسیار گرم

می شد اما شب هوا روبره خنکی می رفت و حال هر آدمی روز این روبره اون رومی کرد.

قدم زدن توی چنین هوایی، اونم کنار کمیل رودوست داشتم... لذت خاصی برام داشت!... باینکه خودمون ماشین داشتیم اما تصمیم گرفتیم چون هوا خوبه پیاده وسوار بریم... بعد از گرفتن یک در بست یک سره به خونه ی سرور خانم رفتیم...

مثل همیشه سرد و خشک جوابم روداد و پسرش رو بدون توجه به من زه داخل خونه راهنمایی کرد اما منم که اخلاقش دستم اومده بود، دیگه دلیلی نداشت تا ناراحت بشم یا اینکه مثل بعضیا ازش توی دلم کینه و دشمنی ای ایجاد کنم!... کمیل روی مبل نشست و من هم قبل از انجام دادن هر کاری، به سمت اتاق رفتم تا لباسم رو عوض کنم... دستگیره ی در رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم:

دییبا بادیدن من شوکه و سیله ای رو که توی دستش بود رو پشت سرش قایم کرد و گفت: تو... تو... اینجا چیکار؟ ❖ ❖ یکنی؟!

- اومده بودم لباسم رو عوض کنم و بعد همون طور که به سمت بیرون از اتاق اشاره می کردم، در ادامه گفتم: آگه می خوای می رم به اتاق دیگه؟!

دییبا - لازم نکرده و بعد روش روازم گرفت و چیزی روسرجای خودش گذاشت و از اتاق به سرعت خارج شد!

با بروهای بالا رفته، مسیر رفتنش رو دنبال کردم... انگار بادیدن من دستپاچه شده بود که این قدر سریع بیرون رفت!... به سمت پاتختی رفتم... تنها چیزی که روی اون بود، یه قاب عکس بود!... یه عکس از کمیل!... یعنی همین بود که از من قایم می کرد؟!... چرا باید قاب عکس کمیل رو برداره؟!... از فکر در اومدم و قاب عکس روسرجاش گذاشتم و از داخل کیفم لباسم رو بیرون آوردم و عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم... معلوم بود که یه مهمونیه خانوادگیه!... کم کم مهمونا داشتن میومدن و سرور خانم از شون با صمیمیت تمام استقبال می کرد... کمی ناراحت شدم از اینکه

مثل بقیه به گرمی ازم استقبال نکرد و همیشه نسبت به کارهایی که برای خوشحالی می کردم، سردوبی تفاوت بود!...نفسم رو با حرص بیرون دادم و با سردنبال آقا حسین می گشتم اما نگار نبود!...به سمت آشپزخونه رفتم:

لبخندی زدم و گفتم: مادر جون چه کمکی می تونم بکنم؟

با این حرفم نیم نگاهی به من انداخت و بعد به ظرف های شام اشاره کرد: برو اینارو بچین!

بدون چون و چرا ای ظرف ها رو برداشتم...هر چند سنگین بودن اما جلب توجه سرور خانم برام در اون لحظه مهم تر بود!

چند قدم تا میز غذا خوری فاصله داشتم که با او مدن عده دیگه ای از مهمون ها حواسم پرت شد و تمام ظرف یکی یکی، پشت سرهم سر خوردن و با بر خورد به سرامیک، تیکه تیکه شدن!

با صدای شکسته شدن ظرف ها، توجه ی همه به من جلب شد...پچ پچ های زیادی به گوشم می رسید...پچ پچ هایی که تحمل کردنشون اونم در شرایطی که احساس می کنی کسی رونداری تا ازت حمایت کنه، سخته!

سرور خانم طلب کار و تحقیر آمیز به من خیره شده بود و اون سکوتش منو عذاب می داد!...شیمای خانم (خاله ی کمیل) روبه خواهرش برگشت و با کنایه گفت: چه عروس دست و پا چلفتی ای!...شرم آورده که حتی معذرت خواهی هم نمی کنه!

عصبی شده بودم و برای آروم کردن خودم، سعی می کردم با انگشتای دستم بازی کنم!...دوست نداشتم ضعف نشون بدم اونم جلوی صدها چشم که به من خیره شده بودن!

کمیل - از روی مبل بلند شد و همون طور که به سمت میومد، روبه خاله اش گفت: خاله جان ممکنه برای هر کسی پیش بیاد...

شیما - آره اما فقط برای... و بعد از مکثی ادامه داد: برای آدم بی سروپا!

دیگه نمی تونستم جلوی خودم روبگیرم... یک اتفاق کوچیک و این قدر سرزنش!... آگه می موندم یا یه حرفی می زدم که فقط خودم رو کوچیک می کردم یا عین بچه ها، گریه می کردم!... با قدم های محکم به طرف اتاق رفتم و بعد از رفتن داخل اتاق، در رو بستم و قفل کردم...

- اه چرا ضعف نشون دادی؟!... مگه به خودت قول نداده بودی تا وقتی که توجشون روبه دست نیوردی از هیچ کدوم از کاراشون ناراحت نشی؟

هوفی کردم و روی تخت نشستم و به زمین چشم دوختم... صدای کوبونده شدن در منو به خودم آورد:

کمیل - روشنا در رو باز کن...

بلندشدم و به سمت در رفتم بازش کردم و کمیل اومد داخل و پیریشون گفت: بازم که ناراحت شدی؟... عزیز من بهت گفتم و بازم میگم این قدر حساس نباش...

- کمیل من باهمه چی می تونم کنار بیام اما اینکه مسخره و تحقیرم کنن نه...

کمیل - بابا یکم منطقی باش خانوم من... اونا با اون حرفاشون و کارای زشتشون فقط باعث کوچیک شدن خودشون میشن نه تو!

و بعد اومد نزدیک و سرم رو بغل کرد و بوسه ای روی موهام زد و اشکامو بادوتا دستاش پاک کرد... آگه می گفتم که دروغ میگه دروغ می گفتم!... میدونستم که

کمیل حرفی روبی دلیل نمی زنه... تا باشرایط کنار میومدم، زمان می گذشت... بغلش کردم و آرام گفتم:

-کمیل خیلی دوست دارم

کمیل- مثل من اروم گفتم: منم همین طور... و بعد منو از بغلش بیرون آورد: حالا بیا بریم بیرون و بهشون نشون بده که کم نمیاری!)

لبخندی زدم و باهاش از اتاق بیرون اومدم و روی مبل کنارش نشستم... تا مدتی نگاه ها روی من بود اما بعد که دیدن فقط وقت تلف کردنه، مشغول به کار خودشون شدن!

به مهمونا نگاه می کردم... به آدمایی که از هردری حرف می زدن اما دوستی بینشون دیده نمیشد...!

واقعا چه مهمونیه باشکوهی شده بود!... نه روحی... نه صمیمیتی!... نه خنده ای و نه کسی که بیخ اون مجلس رو آب کنه!

یک ساعت به همین روال گذشت تا اینکه سرور خانم مهمونا روبه شام دعوت کرد و همه به سمت میز غذا خوری رفتن... با اینکه اشتهایی برای خوردن غذا نداشتم، اما به خاطر اینکه کمیل ناراحت نشه، روی یه صندلی نشستم و برای خودم کمی غذا کشیدم اما خوردنش برام راحت نبود... بانگاه های شیما خانم و سرور خانم و دیبا، انگار به جای غذا داشتم سنگ می خوردم!

از روی صندلی بلندشدم و بلند گفتم:

-دستتون درد نکنه

و بعد دوباره روی مبل نشستم... موقع جمع کردن میز بدون توجه به اتفاقی که دو ساعت پیش افتاده بود، بلندشدم و توی جمع کردن کمک کردم و بیه سری از ظرف ها رو توی آشپزخونه بردم:

دیبا-هه بااینکه اون دست گل رو دوساعت پیش به آب دادبازم باکمال پرویی داره
ظرفارو جمع می کنه!

ظرف هارو روی کابینت گذاشتم وپوزخندی به روش زدم وبعداز زدن چشم غره ای
از آشپزخونه بیرون اومدم

به وضوح می تونستم حرص خوردن رو توی قیافش بینم...نمی دونم چرا اما بادیدن
حرص خوردنش دلم آروم می گرفت!

بعداز تموم شدن کار، روی مبل نشستم...ساعت از نیمه هم گذشته بود.

به سمت کمیل برگشتم وگفتم:نمی خوایم بریم؟!...خسته شدم

کمیل-چرا...منم خستم...بروآماده شوبریم

باشه ای گفتم وبه سمت اتاق رفتم ولباسم رو درعرض ده دقیقه عوض کردم...بعداز
خداحافظی از خونه خارج شدیم وباآژانس به خونه برگشتیم...کمیل با همون لباسا
روی تخت دراز کشیدوچشماش رو بست...خستگی ازاون صورت درهم رفتش، می
بارید..بدون سروصدا لباسام رو جا به جا کردم وبعد کنارش دراز کشیدم وباکلی
فکر کردن به کارهایی که انجام دادم ومی خوام بعدانجام بدم، به خواب رفتم.

کمیل:

باسر ددرد عجیب وغریبی از خواب بیدار شدم...سرم سوت می کشید...دوست
داشتم داد بزمن اما نمی خواستم باعث نگرانی روشنا شم... نمی خواستم بفهمه که
بیماریم چیه...اما، اما بالاخره از همه چیز باخبر می شد... وقتی که بخوام عمل کنم
باید بهش موضوع رو بگم...

-زیر لب گفتم:حالا نه...حالا نه!

زودتر از من بیدار شده بود... از روی تخت بلندشدم و با لبخند ساختگی ای که روی لبم بود، به سمت آشپزخونه رفتم... چشمام سیاهی می رفت... نمی توستم روی پاهام بمونم...

شروع کردم به نفس نفس زدن... مغزم انگار داشت منفجر می شد... دیگه نتونستم سرپا بمونم... روی زمین افتادم... روشنا بادیدن حالم جیغ کشید و به سرعت به سمت اومد:

روشنا- کیل خوبی؟! چت شده؟!!

-قرصم رو برو بیار... توی کشوی میز کارمه

روشنا- با تعجب گفت: قرص چی؟!!

-برو بیارش الان وقت توضیح دادن نیست

به سمت اتاق رفت... سرم رو بادوتا دستام گرفته بودم و فشارمی دادم... بایه لیوان آب به طرفم اومد... قرص رو روی زبونم گذاشتم و با آب یک سره قورتش دادم... روشنا- بهتری؟!!

نگرانی روتوی چشمای مهربونش می دیدم:

لبخندی به روش زدم و گفتم: آره... بهترشدم

هوفی کرد و روی به روم نشست و در ادامه گفت:

-یه دفعه چت شد؟! موشوع چیه؟

-من باید عمل کنم...

روشنا- با چشمای درشت شده گفت: عمل چی؟!!

-مغزو اعصاب... باید بهت می گفتم اما نمی تونستم

روشنا- نه... من نمی زارم... کمیل چرا بهم نگفتی؟!!

-نمی خواستم این هم به دغدغه های فکری اضافه کنم...دوست ندارم اذیت بشی
روشنا-می دونی عملش چقدر خطرناکه؟...نمی تونم تورو دستی دستی بفرستم
زیر عمل جراحی!

-مگه هرکی عمل مغز و اعصاب کرده، مرده؟!

روشنا!شکاش سرازیر شد و گفت: چرا آخه؟!

بانداک توانی که به دست آورده بودم، به سمتش خم شدم و بغلش کردم

روشنا با چشمای اشکی نگاهم کرد و نالان گفت: کمیل...

-جونم؟!...جونم خانومم؟

حرفی نزد...فقط سکوت کرد...سفت دستمو گرفته بود...می دونستم که تنها تکیه

گاهش منم...نمی خواستم ناراحت بینمش...نمی خواستم رنج بکشه

روشنا:

کمکش کردم تا روی مبل بشینه...براش یه لیوان شربت بردم...روی مبل روبه

روایش نشستم و به زمین خیره شدم

چرا به من نگفت...یعنی این قدر غریبه بودم براش! سرم رو تکون دادم که از

فکر کردن به این چیزای مزخرف بیرون بیام...

سعی کردم دیگه موضوع عمل رو پیش نکشم و طوری نشون بدم که نگران

نیستم...چون نگرانیم نگرانش می کرد!

از روی مبل بلند شدم...دیگه مطمئن بودم که حالش بهتر شده...وقتی افتاده بود نفسم

بنداومد...صحنه وحشتناکی بود که هرکاری میکردم از یادم نمی رفت...به طرف اتاق

رفتم و روی تخت دراز کشیدم...دیگه حوصله ی انجام دادن هیچ کاری

رونداشتم... صفحه گوشیمو نگاه کردم... ساعت ده بود... برام جای تعجب بود که
کمیل جدیدا سر کار نمی رفت!
بیخیال شدم... چیزی بود که به خودش ربط داشت و من هم دوست نداشتم دخالت
کنم.

-کمیل من دارم با آوا بیرون می رم... چیزی نمی خوی؟

کمیل - نه... بسلامت

کیفم رواز روی میز برداشتم واز خونه بیرون اومدم... زنگی به آوازدم که اطلاعی
بهش داده باشم که راه افتادم... ماشین رواز پارکینگ بیرون آوردم و به سمت جایی
رفتم که با آوا قرار داشتم... آوا دختر مهربانو (خدمتکار خونمون) هست که عین خواهر
نداشتم... ما از همون دوران کودکی باهمدیگه عهد و پیمان بسته بودیم که همیشه هوا
همدیگه روداشته باشیم... به اصرار مادرم چندماه برای تحصیل به قزوین رفت... دلم
براش یه ذره شده بود... دختر مهربون و ساده ای بود اما مهربانو همیشه ازش گله
داشت!

شیطنت هامونم تمومی نداشت... اما حالا هر دو بزرگ شده بودیم و کم کم اون
شیطنت های کودکانه رو داشتیم کنار میزاشتیم... روبه روی کافه توقف کردم و بعد از
جابه جا کردن ماشین، پیاده شدم و به سمت ورودی کافه رفتم... بادیدنش لبخند زد
و به طرفش رفتم و بغلش کردم... روی صندلی نشستمو و بهش خیره شدم:

آوا - چطوری؟... دلم برات تنگ شده بود

- منم همین طور... توی این چندماه چقدر تغییر کردی!

آوا - چه خبر؟... آقا کمیل خوبه؟... از زندگی راضی هستی؟

-آره...خیلی راضیم...شاید یکم رفتاری مادرش منو اذیت کنه اما مهم زندگیه
خودمونه!

آوا- درست میگی...خوشحالم که راضی هستی

کارکن کافه-چی میل می کنین خانما؟

آوا-چی می خوری؟

-یه قهوه ی ترک

آوا-دو تا قهوه ی ترک...وبعداز رفتن کاکن کافه گفت:خب چیکارا می کنی؟

-هیچی...هنوز کاری پیدا نکردم...تو تحصیلاتت تموم شد؟

آوا-آره...اما نمی دونی که چقدر بهم سخت گذشت...تا یه ماه من فقط منتظر بودم که

یه جاتوی خوابگاه بهم بدن...تا موقعی که بهم جادادن، خونه ی عمم می رفتم

-چرا به من یا ما مانم زنگ نزدی؟...میتونستیم برات درستش کنیم

آوا-نمی خواستم دیگه مزاحم شما بشم...حالا چیزی بود که گذشت...بیخیال

بعداز خوردن قهوه ویکم حرف زدن، بلندشدیم و صورت حساب رو پرداخت کردیم

ومی خواستیم خرید بریم...هر دو به سمت ماشین رفتیم...از شانس بدم یه ماشین

از پشت به ماشین من چسبونده بود و راه نداشتم تا از پارک درش بیارم...

-اووووف...الان چیکار کنیم...با وجود این ماشین نمی تونم از پارک درش بیارم!

آوا-شاید صاحب ماشین توی کافه باشه...می خوام بریم پرسیم

اول مخالفت کردم اما بعدا با توجه به زمانی که از دست می دادیم، نظرم عوض شد

وبا آوادوباره داخل کافه رفتم:

-بخشید ماشین...با پلاک.....بری کیه؟

جوابی نشنیدم...چندبار تکرار کردم اما بازم با سکوت آدمایی که توی کافه بودن رو
به روشدم...اعصابانی بیرون اومدم و به طرف ماشینم رفتم و بهش تکیه دادم...
آخه اینجا هم جای پارک کردنه؟!|
آوا-عه عه کجا میری?!|
-واستا

به سمت ماشینه رفتم و با پام محکم به لاستیکش زدم که صدای آژیرش بلندشد!

باشروع شدن صدای آژیر، یه مرد، سریع به سمتم اومد...اول ترسیدم که الان
یقموبگیره و کلی بدو بیراه بگه اما سعی کردم خودمو آروم نشون بدم:
-خانم چیکار می کنی?!|

-اینجا، جای پارک کردن که نیست!

-به هر حال شما حق نداری همچین کاری کنی!

-چندبار توی کافه اومدم و گفتم این ماشین مال کیه...می خواستید توجه کنین!

-بازن جماعت که همیشه دهن به دهن اومد!

هوووووفی کردم و چشم غره ای نثارش کردم که اونم کم نیاورد و با اون نگاه پراز
خشونت به من نگاهی انداخت و بعد سوار ماشینش شد و گاز رو گرفت و رفت:

-بی اعصاب!

آوا-ولش کن

-سوار شو بریم

هر دو سوار شدیم و بعد از جابه جا کردن ماشین راه افتادم...

هر دوسوار شدیم و بعد از جابه جا کردن ماشین راه افتادم... باکلی خرید هر دو به خونه هامون برگشتیم.

پلاستیکای وسایل رو روی اپن گذاشتم و به سمت اتاق خواب رفتم... کمیل پشت به من به پهلو دراز کشیده بود:

-کمیل؟!!

از اونجایی که جوابی نداد فهمیدم که خوابه... مانتوم رو درآوردم و روی کاناپه لم دادم... گوشی تلفن رو برداشتم و به مادرم زنگ زدم... اول بوق اشغال خورد اما بار دوم که زنگ زدم، جواب داد:

-الو... سلام مامان

مامان -سلام مادر... چطوری؟ حالت خوبه؟

-ممنون... شما خوبید؟ بابا از ماموریت نیومد؟

مامان -نه... خیلی نگرانم... همکاراش می گفتن که کشته شدنش توی این ماموریت زیاده!

-بدبه دلتون راه ندید... ایشالله که زود برمی گرده.

مامان -ایشالله... چه خبر مادر؟

-خبر خاصی نیست... راستش مامان، می خواستم یه چیزی بهتون بگم.

مامان -چی؟

-مامان... کمیل می خواد عمل کنه.

مامان -وااای خاک به سرم!... عمل چی؟! چرا؟!!

-مغز و اعصاب... زیاد حالش خوب نیست... پس فردا عمل داره.

مامان -الان کجاست؟!!

-خوابه.

مامان-نگران نباش.. خداهرچی بخواد همون میشه...مطمئنم که عملش خوب پیش

میره...نگرانی تودراین شرایط براش عین سمّه!

-نفس عمیقی کشیدم:باشه...سعی می کنم آرام باشم.

مامان-فرداشاید اومدم خونتون تا بهت کمک کنم.

-باشه...هروقت اومدین قدمتون روچشم...کارندارید؟

مامان-نه مادر...فقط مراقب خودتون باشین!

-چشم...خداحافظ

مامان-خداحافظ

گوشی تلفن روسرجاش گذاشتم وکنترل روزرو میزبرداشتم وتلویزیون روروشن

کردم...همون لحظه زنگ خونه به صدادر اومد...به سمت آیفون رفتم ودررو باز کردم.

سام بادیدن من سلامی کردوبعداز درآوردن کفشش، واردخونه شد:

سام-بیخشیدمزاحم شدم.

-نه بابا...مراحمید...بعداز مکث کوتاهی، درادامه گفتم:اومدین کمیل روبینید؟!!

سام-آره...خونه هست؟

-هست اما خوابه!

سام-آها...اشکال داره منتظرش بمونم؟!!

-نه!

داخل آشپزخونه رفتم ویه لیوان روتوی پیشدستی گذاشتم وبآب پرتغال پُرش

کردم ودوباره به هال برگشتم ولیوان روروی میز گذاشتم وگفتم:

-بفرمایید.

سام- دستتون درد نکنه.

-خواهش می کنم.

روی مبل نشست: یه سوال داشتم؟

سام- بگید!

-شما از بیماری کمیل و عملش خبر داشتید؟

آب پرتغال توی گلوش پرید و به سرفه کردن افتاد و با تته پته گفت: ع...م...ل؟!!

با تعجب گفتم: وای ببخشید... نمی دونستم که نمی دونید!... فکر کردم بهتون گفته!

سام نفس راحتی کشید: درباره بیماریش یه چیزایی گفته بودا ما درباره ی عملش نه!

به مبل تکیه دادم و دستم روزیر چونم گذاشتم و به زمین خیره شدم. چرا کمیل درباره ی مریضیش به سام چیزی نگفته بود با اینکه اونو عین برادر تنی خودش دوست داشت؟! برام واقعاً جای تعجب بود که مادرش هم از این موضوع هیچ خبر نداشت!.

سام- حالا کی عمل باید کنه؟!!

درهمون حالت گفتم: دوروز دیگه!.

سام- امروز تازه اومده بودم ازش پرسم مریضیش جدیه یا نه!

-فقط به خاطر همین تا اینجا اومدین؟!!

سام- خب جای برادره... نگرانشم!

کمیل همون طور که سرش رو گرفته بود و چشماش روبه خاطر نور ریز کرده بود و به طرفمون میومد، گفت:

-سام تو اینجا چیکار می کنی؟!!

سام بلند شد: سلام... او آمده بودم تو رو ببینم. و بعد به سمتش رفت و کمکش کرد که روی مبل بشینه و رو با روش زانو زد. واقعا راسته باید عمل کنی؟! چرا بهم نگفتی؟!

کمیل با قیافه ی کلافه گفت: چرا باید می گفتم آخه؟!

از روی مبل بلند شدم و برای اینکه مزاحم حرف زدنشون نشم، داخل اتاق کارم رفتم و مشغول جابه جا کردن وسایل شدم تا اینکه سام با اجازه ی بلندی گفت... از اتاق بیرون اوادم و گفتم:

-سلامت

مثل برق و باد گذشت... دلم مثل سیر و سر که می جوشید... فردا باید عمل می کرد... روی کاناپه خوابش برده بود... ملافه رو روش کشیدم تا سردش نشه... اون شب بیشتر از همه به خدا متوسل شده بودم... خنده میگرفت!... هر موقع به خدا نیاز داشتم به سمتش میرفتم و هر موقع چیزی رومی خواستم طلب کنم، تازه یادم میومد، خدایی هم هست!!

دوست داشتم بخوابم... شاید در طی خواب مدتی رو از این افکار دیوونه کننده، راحت میشدم!... اما انگار پلکام قصد داشتن که اون شب روی هم بسته نشن!!

یه قرص آرامبخش برداشتم و خوردم و سرم رو روی بالش گذاشتم و چشمم رو به زور بستم و بعد از کلی قل خوردن و این طرف و اون طرف رفتن، خوابم برد!!

*** سام ***

با صدای آلارم گوشی، چشمم رو نیمه باز کردم و به ساعت دیوارب توی اتاقم نگاه می انداختم... دیرم شده بود!... اون روز میخواستن کمیل عمل کنن و من توی رخت خواب گرم نرم خوابیده بودم!!

سریع بلندشدم و به سمت دستشویی رفتم و صورتموشستم و ازتوی کمد یه شلواروپیرهن برداشتم و پوشیدم و باهمون موهای ژولیده ازخونه بیرون اومدم! سوارماشین شدم و به سمت بیمارستان (...)روندم. طولی نکشید که جلوی ورودی بیمارستان ترمز کردم! هم زمان با ترمزم، موبایلم زنگ خورد... ازتوی داشبورد برداشتمش و به شماره نگاه کردم... ناشناس بود! دکمه اتصال روزدم و بله ای گفتم:

نوشین - سلام.

با اینکه می دونستم اون صدا، صدای نوشینه اما برای اینکه نشون بدم فراموشش کردم، گفتم: شما؟!!

نوشین - منم نوشین!... به همین زودی منو فراموش کردی؟!!

- من نوشینی نمیشناسم!!

نوشین - سام خودتی؟! چرا خودتوبه کوچه ی علی چپ می زنی؟!!

- ببخشید، فکر کنم اشتباه گرفتید.

و درجا تلفن رو قطع کردم و هوووفی کردم... ناگهان لبخندی روی لبم نشست. چه

قدر خوب بود می تونستم با بعضیایی که برام ارزش قائل نیستن، سردبر خوردکنم!!

از ماشین پیاده شدم و بلافاصله بعد از وارد شدن به راه روی بیمارستان، به سمت

پیشخوان رفتم و با صدای صاف گفتم:

- سلام... اتاق کمیل کمالی؟!!

نگاهی بهم انداخت و بعد از توی مانیتور داخل لیست بیمارارو نگاه کرد و گفت:

- طبقه ی دوم... اتاق 209!!

- ممنون

سوار آسانسور شدم و به محض این که به طبقه دوم رسیدم، از دور روشنارو دیدم که کنار دیبا و سرور خانم نشسته بود و سرش پایین بود. به سمتش رفتم:
-سلام روشن خانم.

روشنا- با دیدنم با تعجب گفت: سلام... شما اینجا چیکار میکنین؟

-حرفایی میزنینا!... الان اتاق عمل بردنش؟؟
روشنا- آره.

-دکتر چی گفت؟!

روشنا- گفت با عمل حالش خوب میشه... عمل سختی هست اما مرگ توش بیست درصده از صد درصد!!

-خب خدا رو شکر!

با دیبا و سرور خانم سلام کوتاهی کردم و جلوی در اتاق عمل منتظر خارج شدن دکتر شدم. اینقدر ثانیه ها دیر میگذشت که دیگه داشتم کلافه میشدم. موبایلم رواز توی جیبم در آوردم و شماره ی کامیاب رو گرفتم... بعد چهار پنج تا بوق برداشت:

-جونم؟؟

-سلام کامی... کجایی؟؟!

کامیاب- کافه ام... چطور؟؟

-یه ساعت دست رهام بده و بیا پیش من!.

کامیاب- مگه کجایی؟!

-بیمارستان.

کامیاب- چی؟؟ تصادف کردی؟!

-نه.

کامیاب - کسی روزیر کردی؟!

-نه!

کامیاب - پس...پس پات شکسته؟!

-نههههه!

کامیاب - خب بگودیگه...جون به لبم کردی دیوونه!

-کمیل باید عمل میگرد...الان اینجام...بیاتنهام!

کامیاب - همون کمیل دوستت؟!

-آره.

کامیاب - باشه الان میام...کاری؟ باری؟

-نه...فقط زودیا!

کامیاب - باشه...فعلا.

-خداحافظ.

طبق معمول بالباس نامرتب هل اومده بودوازپرستارداشت سوالی میپرسید!

خندیدم وبلند گفتم:بابااینجام!

کامیاب تا منو دید، ازسرتابهم نگاه کرد وهنگ گفت:خداروشکرخوبی!

-گفتم که چیزیم نشده اما توانگار عقلت تاب برداشته!!

کامیاب -الان کجاست؟؟!

-دیگه بایدالاناعملش تموم شه.

کامیاب -خب پس حالش خوبه...حیف بودبمیره!

-میزنم دندونات تودهننت خوردشه ها!...زبونتو گازبگیر!
کامیاب-باشه بابا!...عصبی نشو!
باخارج شدن دکترازاتاق عمل، روشنا سریع به طرف دکتررفت وبالتماس نگاهش
که به وضوح دیده میشد، گفت:حالش چطوره؟.
دکتر-عملش موفقیت آمیزبوداماوسط راه نزدیک بودازدست بره!
-میتونم بینمش؟؟!
دکتر-فعالنه...وقتی که رفت بخش میتونین ده دقیقه بینینش.
دستش روروی دیوارکشیدوبه سمت صندلی رفت وروش نشست وزیرلب چیزی
گفت که نفهمیدم!
کامیاب دستش روروبه روی صورتم تکون داد:
-الووو!
به خودم اومدم:ها؟!
کامیاب-فکرکنم کمیل حالش خوب شده!!من برگردم کافه یا بمونم?!
-یعنی یه چندساعت رونمیتونی به بهترین دوستت اختصاص بدی!!?
کامیاب-ای بابا...خیلی خب.
روی صندلی نشستم ومنتظرموندم تا کمیل روبخش ببرن!
پرستار-ببخشیدخانم فکرکنم شوهرتون به هوش اومدن!باخوشحالی بلندشدوبه
سمت اتاق رفت...منم بلندشدم ودنبالش رفتم وبه درتکیه دادم ونگاهش کردم:
روشنا-کمیل خوبی؟!
کمیل-آره...خوبم...وبعدبرگشت سمت من وگفت:سلام داداشم!
-به طرفش رفتم:سلام.

کمیل - کی مرخص میشم؟
روشنا - دکتر گفت باید چند روز بهت رسیدگی شه!
سرور خانم با حالت خیلی نگران داخل اتاق اومد و گفت: الهی دورت بگردم
مادر... حالت خوبه؟؟

کمیل - مرسی.
دیبابا لبخند گفت: خوشحالم حالتون خوب شد!
باینکه میخواستم کنار کمیل بمونم اما حضوراون دونفرم نمیتونستم تحمل
کنم... تاکی میخواستن نقش بازی کنن!!؟؟.

- کمیل جان، کامیاب بیرونه... من میرم و فردا میام... اشکالی نداره؟!
کمیل - نه بابا... توهم کارداری دیگه... باید به زندگیت برسی.
لبخندی زد و روبه همه کمی خم شد و دست به سینه گفتم: با اجازه.
واز اتاق خارج شدم و با کامیاب کافه رفتم... مدتایی که بیکار بودم میرفتم کافه ی
کامیاب و کمکش میکردم... دست تنها بود و راحت نمیتونست از پس تمام مشتریاش
بربیاد!!

جدید سرم رو روی میز گذاشتم و چشمامو بستم... خیلی خسته شده بودم... ازیه طرف
کار بود و ازیه طرف فکرای بیخود! گوشیم دوباره زنگ خورد. صفحه
روبر گردوندم... باز نوشین بود! چی میخواست آخه?!

- باصدای خسته گفتم: کامیاب؟

کامیاب - بدون برگشتن به سمتم گفت: هوم؟!!

- بیا اینو جواب بده!!

کامیاب - کی هست؟!.

-نوشین.

کامیاب - مگه همه چی تموم نشده بود؟!.

-بیا اینو جواب بده... بعدا میگم!.

گوشی رو برداشت و دکمه اتصال روزد:

-بله؟!.

...-

-نه!.

...-

-این خط واگذار شده!.

...-

-دروغ ندارم که!.

...-

-لطفا دیگه مزاحم نشین.

و بعد قطع کرد و موبایل رو روی میز انداخت:

-واای چقدر گیرمیده ها!.

-چی گفت مگه؟!.

کامیاب - میگه من چند ساعت پیش زنگ زدم چطور میگین واگذار شده؟!.

و در ادامه گفت: یه چیز میگم، بهونه نیاری سرش، اما بد جور عصبی شده بود!

سرم رو دوباره روی میز گذاشتم و گفتم:

دیگه برام مهم نیست!

کامیاب-قضیه بودارها!! اگه رابطه ی بینتون تموم شده، پس چراهی زنگ می زنه
وپیام می ده؟!!

-لابد پشیمون شده وبه خاطرهمین دوباره اومده طرفم واین اداهارودرمیاره!!

کامیاب-ازخانوادت خبرداری؟

-آره...دیروزبهم زنگ زده بودن وحال واحولمو می پرسیدن...اما انگارراضی نبودن
ازاین زنگ زدن...ازلحنشون کاملا معلوم بود!!

کامیاب-بیخیال...سام لکرت رو درگیر چیزای بیخودوبی ارزش نکن!!

-باشه...حالا برو یه چیز بیار بخوریم...ضعف کردم!!

کامیاب خنده کردوشیطون گفت:به چشم!!

ورفت.چه قدر خوب بود که دوستای دیوونه ای داشته باشی!بعضی ازرفقا که میون
راه ولت می کنن وتنهات میزارن وبعضی ها هم مثل کمیل وکامیاب همیشه کنارم
بودن...حتی اگه بدرفتاری هم با هاشون می کردم، بازم باهام مهربون بودن وبدتر
بهم وابسته می شدن!!!

بالبخند به قاب عکس کامیاب ومادرش که روی میز عسلی چوبی کنار مبل بود، خیره
شدم.ازهمون کوچیکی هم قیافه ی موذی وشیطونی داشت!!

باصدای آوازخوندنش ازفکدر اومد ودماغم رو جمع کردم وگفتم:بسه بابا
کامیاب!...سرم رفت...یه آوازخوبم نمیخونی که آدم دلش روخوش کنه!!

سینی چای وکیک روروی میز گذاشت وگفت:مگه خوش صداترازم
دیدی؟!بایدازخدااتم باشه که آوازمی خونم!خندیدم که ازخندم اونم خندش
گرفت!!

یه دفعه جدی شدم و صاف نشستم ولیوان چای رو برداشتم و گفتم:
-خب دیگه...بسه...یکم میخندم روت زیاد میشه!
کامیاب-ای بابا...توهم که خوددرگیری داری!یه لحظه خوبی و چندلحظه بعد،
انگار از آدم طلبکاری!

حرفش رونادیده گرفتم و بعد از خوردن کمی کیک و چای، بلند شدم
و سوئیچمو برداشتم و با کامیاب دست دادم و بعد از خدا حافظی ازش، از خونشون بیرون
اومدم و ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه ی خودم روندم.
کمیل

با کمک مادرم روی مبل نشستم...نمی دونستم دقیقا دلیل دشمنیش باروشنا چی
بود.هر وقت که میخواست همراه مادرم بهم کمک کنه...فشارای وحشتناک مادرم
رو روی شونه هام حس می کردم!نمی دونم از سر حرص بود یا از سر اینکه بهم بفهمونه
که نزارم روشنا کمک کنه!

بعد از کمی نشستن، دیبا بلند شد و روبه مادرم گفت:

-سرور خانم با اجازه تون باید برم.مادرم زنگ زده بود که مهمون داریم وزشته نباشم.

مامان-باشه عزیز دلم...خیلی زحمت کشیدی...همین که اومدی خودش خیلیه!

با ماهم خدا حافظی کرد و از خونه بیرون رفت.سرم بدجور در میگرد و از دردش بعضی
اوقات، چندلحظه صورتم رو جمع میکردم.

روشنا که معلوم بود واقعا خستست اما سعی می کرد که تا حد امکان چشماش
رو باز نگه داره که یه وقت خوابش نبره!

بعد از رفتن مادرم، روشنا برام یه لیوان آب رو همراه قرصام آورد و بهم داد و بعد به سمت اتاق خواب رفت.

نزدیکای سه شب بود که بیدار شدم و دیگه اصلا خوابم نبرد. دلیل بی خوابیمو نمی دونستم اما پلکام هم دیگه روی هم قرار نمیگرفت. روی تخت همون طوری نشسته بودم و بادست گردنمو می مالیدم و به زمین خیره شده بودم.

روشنا تکونایی خورد و بعد سرش روبه سمتم برگردوند و بدون باز کردن چشماش، با صدای خوابالود گفت: چرا بیدار شدی؟! - نمی دونم... خوابم نمیاد.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد که معلوم بود خیلی خوابش میاد سرش رو بالشت گذاشت و از دوباره خوابید!

از اتاق آهسته بیرون اومدم و با چشمای گشاد شده دنبال کلید برق می گشتم. چراغ رو روشن کردم و به طرف آشپرخونه رفتم و یک لیوان آب خوردم و بیرون اومدم و توخونه همون طوری پرسه زدم. فقط می دونستم به جایی خیرم اما نه داشتم فکر می کردم و نه خیال!!!

با صدای کسی چشمم رونیمه باز کردم و روشنا رو جلوروم دیدم که به سمتم خم شده بود و پرسش گرانه نگاهم میکرد:

-سلام

روشنا-لبخندی زد: سلام...وقت خواب!

گیج گفتم: مگه ساعت چنده؟!
روشنا- چهار بعد از ظهر!
باتعجب گفتم: چی؟! چهار؟ اه دیرم شد!
با بروهای بالا رفته گفت: چی دیر شد؟!
- باید کافه کامیاب میرفتم!
روشنا- عمر!!!!... توهنوز حالت خوب خوب نیست!
- خانومم اذیت نکن دیگه!
روشنا- من کاری ندارم اما اگه خدای نکرده حالت بدشه، کلی باید غصه بخورم!
خندیدم: حالم بدنمیشه... نگران نباش!
بلندشدم و از خونه بیرون اومدم و آروم آروم توی پیاده رو قدم زدم... وقتی که به
حوالی خونه ی سام رسیدم، یه تک زنگ بهش زدم که بعد خودش زنگ زد و گفتم
که میخوام پیشش برم.
بعد از کلی سلام و احوال پرسی و تعارف تیکه و پاره کردن، دوتا لیوان شربت آورد که
واقعا خوردنش توی اون هوای گرم و نفسگیر تابستون میچسبید.
روی دسته ی مبل نشست و روبه من گفت:
- بهتری؟
-اره... از کامیاب تشکر کن که اومد... زحمت کشید.
سام- بی مقدمه گفت: نوشین دوباره برگشته!
باتعجب گفتم: چی؟!... شوخی می کنی!
سام- چند روزه که زنگ میزنه... کامیاب بهش الکی گفت خط واگذار شده اما باز
زنگ میزنه!

-همین رو کم داشتیم!...مگه بابابک نامزدنکرده بود؟...پس چرا این مسخره بازی
رو درمیاره؟!

سام- نمی دونم...جالبم اینجاست که هر دفعه جوابشو دادم، هیچ حرفی از بابک نزد!
-شمارشو بگیر.

سام- بیخیال کمیل...دوباره حالت بد میشه ها...از طرز حرف زدنش که خبرداری!
-حرف نباشه...شمارشو بگیر!

موبایلش رواز روی میز عسلی کنارش برداشت و شماره ای رو گرفت و بعد موبایل
رو به طرفم گرفت...از دستش گرفتم و روی گوشم گذاشتم...مدت زیادی طول
نکشید که صدای پراسترسی تو گوشم پیچید:

-الووو سام...خودتی؟

-سلام خانم بنجامینی.

نوشین- شما؟!

-کمیل هستم...دوست سام!

نوشین- سلام...شنیدم حالتون بد شده بود...خوب هستین؟

-ممنونم...یه سوالی داشتم

نوشین- بفرمایید اما یک چیزی باید بگم...سام چرا خودش موبایل رو جواب
نمیده؟ چرا هی دست دوستاش میده؟...من با خودش کار دارم!
-میشه پپرسم، چه کاری؟.

نوشین- راستش نمی دونم چی جوری بگم...اما...اما من پشیمون شدم...دور بابکو خط
کشیدم...احساسات سام رونادیده گرفتم و این کار به جز پشیمونی برام هیچ سودی
نداشت!

-خودتون می دونین که سام دیگه حاضر نیست برگرده!
سام سرش به طرفم برگردوندو گندوپرسشگرانه نگاهم کرد. ادامه دادم:
-پس...تلاش شما الان دیگه بی فایدهست!
نوشین-میشه گوشی روبه خودش بدین؟
-معذرت میخوام اما نمیشه...چون دیگه حاضر نیست حتی یک کلمه هم باهاتون هم
کلام شه!
نوشین که از تغییر کردن لحن صدایش، ناراحتی معلوم بود، آرام
گفت:باشه...ببخشیدمزاحم شدم.
-بالاخره باید بهتون حرفایی زده میشدا!...فعلا.
نوشین خداحافظی گفت وگوشی رو قطع کرد...چندلحظه همونطوری به صدای بوق
اشتغال گوش دادم ودرهمون حین، فکر می کردم که باصدای سام، رشته افکارم
پاره شد:
-چی شد؟
-هیچی...بهش واقعیت گفتم...فکر نکنم دیگه مزاحمتی ایجادکنه!
سام-سزای کارش رودید!
-بلایی رو که سرتو آورد، سرخودشم اومد...اما دیگه مهم اینه که تموم شد!
سام بغلم کردبه طوری که کلا راه نفس کشیدن رواز دست داده بودم!
به زورخودم روازش جداکردم وچندنفس عمیق کشیدم...بعداز کمی حرف زدن
درباره مسائل مختلف، وقت نهار که رسیده بود، اصرار کردکه بمونم اما چون
دوست نداشتم برای نهار روشنا تنها بزارم، قبول نکردم وبایک تاکسی خودم
رودر کمترین زمان به خونه رسوندم.

روشنا

حال کمیل در عرض یک ماه بهتر شده بود. از قبل سر حال تر بود و با کاراش باعث خندم میشد و همین که دلم روشاد می کرد، خیلی بود!
سینی چای روز روی اپن برداشتم و به سمت حیاط رفتم و روی میز گذاشتمش و مادرم رو صدا زدم تا کنار ما چای بنوشه.

اومد و کنار من نشست و کمیل هم همون طور که به گل و گیاه باغچه خیره بود، چایش رو مینوشید.

بعد از خوردن چای، بلندشدم و به سمت اتاقم رفتم و لباسایی رو که پراکنده، روی زمین و تخت افتاده رو برداشتم و توی کمد، جابه جا کردم.

با خستگی روی تخت نشستم و کمی با دستم، شونه ام رو مالش دادم.
با صدای زنگ موبایل، به طرف صدا برگشتم و موبایل رو از روی پاتختی برداشتم و دکمه اتصال روزدم که صدای مادر نازنینم توی گوشم پیچید:
-سلام مادر.

-سلام مامان جون...خوبین؟

مامان -خوبم...چیکار می کنی؟ کمیل خوبه؟

-آره خوبه...سلام می رسونه... و کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم:

-پیشده که زنگ زدین؟

مامان - سرور خانم از اونجایی که باتو لجه، به من زنگ زدو گفت که توی باغ پدرش، مراسم و همه دعوتن. زنگ زدم که بگم ساعت هشت باید اونجا باشین.

به ساعت نگاهی انداختم. ساعت پنج بود!

-وای ماما چرا زودتر نگفتین؟؟

مامان - الهی قربون برم مادر... فقط سالم و سلامت برسید! عجله نکن.

کلافه چشمی گفتم و تلفنو قطع کردم.

داخل اتاق کار کمیل رفتم و بهش خبر دادم که کجا دعوت شدیم و بعد از دوباره

برگشتم توی اتاق و شروع کردم به پیدا کردن یک لباس مجلسی و خوب.

لباس رواز توی کمد بیرون آوردم و روی تخت انداختمش و اول شروع به آرایش

کردن کردم و بعد از پوشیدن لباسم، موهامو، کمی حالت دادم.

بالافاصله بعد از حاضر شدنم. از روی صندلی بلند شدم و یک دست کت و شلوار سرمه

ای باخط های نازک طلایی، از توی کمد برداشتم و به طرف اتاق کار رفتم و به کمیل

دادم تا پیوشه و حاضر بشه. بعد از اینکه هر دو حاضر و آماده بودیم، کمیل سوئیچو از

روی این برداشت و بعد از بیرون آوردن ماشین، سوار شدم و به طرف باغ رفتیم.

علاوه بر گل و گیاه و درخت، اینقدر که جمعیت زیاد بود، آدم گم میشد. همون

طور که دست در دست کمیل به راهم ادامه می دادم به سرور خانم و دیبا رسیدیم.

دیبا یک لباس بلند و حریر دار پوشیده بود که پشتش دنباله داشت و دکلمه بود

و موهاش رو، رنگ فندقی تقریباً روشن کرد و از بس که آرایشش غلیظ بود، کاملاً

قیافش تغییر کرده بود.

بدون اینکه به من نگاهی بندازه، دستش روبه سمت کمیل گرفت و با عشوهِ گفت:

-سلام کمیل... خوبی؟

کمیل به ناچار با هاش دست داد و خوبم ارومی گفت و بدون معطلی، از اونا دور شد و به طرف وسط جمعیت رفتیم که مردی رو از دور دیدم که خیلی شبیه یک نفری بود. انگار کمیل به سمت همون مرد داشت می رفت و هر چقدر که نزدیکتر می رفتیم، قیافش برام، واضح تر میشد.

کمیل با خوشحال، دستش روبه سمت اون مرد گرفت و گفت:
- به سلام آرشاوین!

کمی زوم کردم... یه دفعه یادم اومد که کجا دیدمش!
بدون توجه به کمیل گفتم:

تو!... تو همون پسره ای نیستی که... اوه کافی شاپ... همونی!
آرشاوین با تعجب انگشت اشارش روبه سمتم گرفت:
عه!

کمیل پرسید: شما همین دیگه رومیشناسید؟
بدون چشم برداشتن از من، گفت: آره... یک بار با هم روبه روشده... بودیم!
کمیل - کجا؟!

- روبه روی یک کافه!

کمیل - جالبه!

و بعد از چند ثانیه سکوت، آرشاوین روبه کمیل گفت:
چه خبر آقا کمیل؟

کمیل - سلامتی... سام گفته بود اومدی اما نامرد، اینجا باید همدیگرو ببینیم؟
آرشاوین - ببخشید به خدا وقت نبود... و گرنه حتما پیشت میومدم!

کمیل روبه من کرد و گفت: روشنا جان من می رم به پدر بزرگ عرض ادبی بکنم
و پیام.

سری تکون دادم: باشه

وازا دور شد. آرشاوین اشاره کرد به صندلی و گفت: بفرمایید خانم بی اعصاب!

اول با تعجب نگاهی بهش انداختم و بعد گفتم: ببخشید اما مقصر من نبودم!

باکمال پروئی گفت: بله... کاملاً معلومه!

هوفی کردم و بعد از زدن یک چشم غره ی مفصل، روی صندلی ای که بهش اشاره
کرده بود، نشستم.

روی صندلی کنارم نشست و سرش روبه طرف چرخوند:

-من اگه می دونستم تو زن دوستمی، هرگز اون طوری بد، برخورد نمی کردم!

نیم نگاهی بهش انداختم و جوابی ندادم که ادامه داد:

-اما عجب دعوایی بود!

بی اختیار خندیدم: دعوی کوچیکی بود... اینقدر بزرگش نکنین!

کمیل:

کمی از آب پرتغال توی دستم روخوردم و با چشمای ریز شده به آرشاوین و روشنا
نگاه می کردم.

یعنی روشنا به خاطر چه چیزی می خندید. کم کم داشتم شک می کردم. سری

تکون دادم و یک باچشمام روباز بسته کردم و توی ذهنم گفتم: کمیل یادت نره که

روشنا عاشقته، پش شکاک نباش!

اما از طرفی هم واقعا نمی تونستم موقعیتم رودرک کنم. به خاطر چه حرف خنده داری بود که می خندید؟

چرا؟ چرا؟ چرا؟

چراها مدام تکرار میشد توی ذهنم... یک دفعه سرم درد گرفت و بی اختیار لیوان توی دستم روانداختم و روی زمین افتاد و شکست... سرم رو گرفتم و شقیقم رو فشار دادم.

پدر بزرگ به سمتم اومد و با دلهره گفت: پیشده پسرم؟ حالت خوبه؟
بادستام روی صورتمو پوشوندم و گنگ گفتم: آره.

پدر بزرگ _ مطمئنی پسرم؟

کلافه گفتم: بله! مطمئنم!

به زور از روی صندلی بلندشدم و از باغ بیرون اومدم. حدود یک ساعت فقط به آسفالت زمین خیره بودم و به رفتاراشون فکر می کردم. اصلا چه معنی ای داره که روشنا با یه پسر غریبه بخنده؟!

هوووووفی کردم و دوباره داخل باغ رفتم. با اینکه همیشه باغ پدر بزرگمو دوست داشتم اما این دفعه ازش به شدت تنفر پیدا کرده بودم!!

خودم نمی دونستم برای چی و به خاطر کی!

فقط میخواستم زودتر از اون جا برم.

پیش روشنا و آرشاوین رفتم. همچنان در حال خندیدن بودند. با تنه گفتم:

-به چی میخندین که تمومی نداره؟

آرشاوین کمی از خندشو خورد و گفت: به دعوای احمقانه ای که جلوی کافه بانم کردیم.

- بی اختیار پوزخندی زدم: کجاش خنده داره؟!!

آرشاوین که گرفته بود که از این رفتار را خوشم نیاید، تک سرفه ای کرد و جدی گفت: آره... راست میگی... خنده دار نبود!

نگاهی به روشنا انداختم. به زمین خیره بود و معلوم بود که از رفتارش خجالت کشیده!

سری تکون دادم و آرام گفتم:

- بلندشو بریم.

همونطور که سرش پایین بود، از روی صندلی بلند شد و پشت سرم اومد. نیم نگاهی بهش انداختم. از اینکه نمیخواست توضیح بده کلافه شده بودم. با عصبانیت یک دفعه ایستادم و به طرفش برگشتم. سرش رو ناگهان بالا آورد و با تعجب بهم خیره شد.

- چرا حرف نمی زنی؟

با صدای گرفته گفت: چی بگم؟!!

تقریبا با داد گفتم: هر چیزی... فقط سکوت نکن چون غیر قابل تحمله!

باز هم هیچ حرفی نزد. چنگی به موهام زدم و بدون ادامه دادن بحث، به راهم ادامه دادم و بدون توجه بهش سوار ماشین شدم. اونم همچنان سر به زیر سوار ماشین شد. ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه راندم. هیچ حرفی زده نشد. مدام سکوت!

سکوتی که همیشه ارزش نفرت داشتم!

ماشین روپارک کردم و سریع پیاده شدم و دررو باز کردم و داخل خونه رفتم. کافی بود که یک کلمه حرف بزنه تا تمام عصبانیتم رو سرش خالی کنم!
مانتوش رو درآورد و روی مبل بغل دست من نشست و روبه من کرد:
-چی شده کمیل؟!

-هیسسس هیچی نگو...هیچی!

روشنا-من نباید بدونم چی ناراحتت کرده؟

-اگه کمی به حرکات امشبت نگاه کنی می فهمی!

روشنا-منظور تو نمیفهمم!

-نبایدم بفهمی...واقعا ازت انتظار نداشتم...فکر می کردم تو فرق داری...

روشنا-کمیل چی داری میگی؟!

-توهم مثل بقیه ای!

روشنا-کمیل نکنه...

-پس بالاخره فهمیدی!

روشنا-زودقضاوت کردی؟!

-من قضاوتی نکردم...فقط برداشتی از رفتار تون کردم!

روشنا-تو که شکاک نبودی!

-آره!...شکاک نبودم اما شکاکم کردی!

روشنا-همینجا تمومش کن...خیلی مسئله ی مزخرفیه که به خاطرش حساس شدی!

داد زدم:

الکی حساس شدم؟!...تو اینجوری فکر می کنی؟

سریع بلندشد:

-سرمن داد نزن...اگه قراره با دادوفریاد، حق روبه خودت بدی، بدون که صدای من
ازت بلندتره!!!
با حرص گفتم:
پس حدسم درست بود...چرا نشناختمت؟!
روشنا-من از اولم همین بودم اما تو عوض شدی!
-ببین من باهات دعوا ندارم یعنی اصلا حوصله ای برای جروبحت ندارم اما میخوام
بدونم چه معنی ای داره که تو، با یه مرده غریبه بخندی؟؟
اصلا من هیچی!...مردم چی میگن؟!
به طرف اتاق رفت وبا حرص داخل اتاق رفت ودرروکوبوند. گوشم سوت کشیدم.
قبل ازاینکه حالم بدبشه، قرصم رو از داخل جیبم بیرون آوردم وبدون خوردن آب
قورتش دادم!
روی کاناپه نشستم وسرم رویبندوتا دستام گرفتم. تند برخورد کردم اما باید خودمو
آروم می کردم.اگه توی دلم میموند، معلوم نبودکه چی جوری می خواستم خودم
روآروم کنم!
یعنی چی می شد؟!
چه اتفاقی بعد از این دعوا میوفتاد؟!
سرم به طوروحشتناکی دردمی کردو انگار رگ های دستم منقبض شده بود!.
از روی کاناپه بلند شدموبه طرف اتاق رفتم:
آروم صداش زدم:
-روشنا...روشنا دررو باز کن.

هیچ حرفی نزد... منم که هنوز عصبانیت کم نشده بود، ضربه محکمی با پا به درزدمواز خونه با سرعت بیرون اومدم.

گیج شده بودم. به ساعت نگاهی انداختم. یک وسی و پنج دقیقه ی شب! موبایلم به صدا دراومد. از جیب کتم بیرون آوردمش و جواب دادم:
- چیه؟؟

سام - سلام رفیق بامرام!

-سام اصلا حوصله ی لوس بازی ندارم. چی کرداری؟

سام - کجایی؟!

- تو خیابون.

سام - این وقت شب؟! دقیقا کجایی ناتا پیام پیشت!

- خونه ای؟؟

سام - آره بابا...جایی روندارم برم!

- میتونم اونجا پیام؟!!

سام -قدمت رو چشم...صدات گرفتست، چیزی شده؟!!

-اومدم توضیح می دم.

سام -میخوای پیام دنبالت؟

کلافه گفتم:

گفتم که نه ...

و بدون منتظر موندن برای شنیدن جوابش، تماس رو قطع کردم.

یه دربست گرفتم و مستقیم خونه ی سام رفتم چون اصلا حال پیاده رفتن رو نداشتم

ونه میتونستم تعادلم رو حفظ کنم.

در روبرو باز کرد و وارد خونه شدم اما از دیدن شخصی که روی مبل نشسته بود، کمی متعجب شدم. بدون مکث گفتم: سام انگار بد موقع مزاحم شدم. میرم و بعد میام.

سام_ مزاحمت چیه... خودمونیم دیگه.

آرشاوین-سلام مجدد آقا کمیل.

جوابی بهش ندادم که سام گفت: چیشده کمیل؟

بعدا میام... با اجازه.

داشتم از خونه بیرون میومدم که سری به سمت اومد و گفت:

-کمیل از چند ساعت پیش توی مهمونی رفتارت تغییر کرده...چه اتفاقی افتاده که نمیخواهی در حضور من، به سام بگی.

-به توهیچ ربطی نداره!

صدام زد اما جوابی ندادم. متنفر بودم ازش با اینکه خودمم نمیتونستم یک دلیل قانع کننده برای تنفرم پیداکنم!

اینقدر پیاده رفته بودم که دیگه پاهام از درد سست شده بود.

هم خیلی خسته بودم وهم عصبی از حرفایی که حدودیک ساعت پیش به روشنازده بودم!!!

چندتا نفس عمیق کشیدم تا کمی آرام شم اما هیچ تاثیری نداشت!

مدتی رو روی نیمکت پارک نشسته بودم. هوا داشت کم کم روشن میشد. بلندشدم واروم و قدم زنان به طرف خونه راه افتادم. نمی دونستم روشنا هست یا رفته!

نمیدونستم فراموش کرده رفتار بدم رویانه!

وقتی که به خونه رسیدم، کلیدرو توی قفل در چرخوندم و در روبرو باز کردم:

-روشنا!

هیچ صدایی نشنیدم. یعنی رفته بود؟!

یعنی حرفای من رو، جدی گرفته بود؟!

از فکر اینکه از دستش بدم، تمام بدنم گُر گرفت و مغزم سوت کشید!

دوباره صدایش زدم و باز هم جوابی نداد. به طرف اتاق رفتم و دستگیره رو کشیدم

پایین اما، در قفل بود!

خیالم راحت شد. راحت شد از این بابت که مطمئن شدم که نرفته و خونه هست!

اما چطور... چطور اون کار اشتباهمو از دلش درمیاوردم و جبران می کردم!!!

نمی دونستم چه کاری کنم تا دوباره حرف بزنه!

از کارم خیلی پشیمون شده بودم اما توی اون لحظه، پشیمونی رو، باید کنار میذاشتم.

باید به خودم جرئت می دادم. من نا راحتش کردن بودم و خودم هم باید

خوشحالش می کردم!!

نزدیکای صبح بود و باید یه چند ساعتی منتظر می موندم. ممکن بود که هر لحظه از

اتاق بیرون اومد.

ساعاتی گذشت اما خبری نبود!

دیگه داشتم کم کم نگران می شدم. می ترسیدم که کاری دست خودش داده باشه.

ترس ورم داشت. در رو باز هم کوبیدم و جوابی نداد. کمی از در فاصله گرفتم و بعد

محکم به سمت در هجوم بردم که شکسته شد.

از صحنه ای که داشتم می دیدم، خشکم زده بود!

روشنا!

سرم رو تکون دادم. هل شده بودم. نمی دونستم چیکار کنم!

یعنی من به خاطریک شک مسخره، باید چنین کاری با عزیزترینم می کردم!؟

به سمتش رفتم. دستش پراز خون بود وملافه سفید روی تخت حالا آمیخته ای با خون شده بود!

با یک دست بلندش کردم. بدنش سرد بود. صد بار خودم لعنت فرستادم اما چه فایده ای داشت؟!

روی صندلی عقب گذاشتمش وسوار شدم وبا تمام سرعت به طرف بیمارستان راندم. همین طور که در حال روندن بودم زجه می زدم ونالان التماس می کردم: -خواهش می کنم زنده بمون...خواهش می کنم. اشتباه کردم...توروخدا...زنده بمون.

وقتی که بت بیمارستان رسیدم، دوان دوان به طرف در ورودی رفتم. بالافاصله روی تخت گذاشتمشو وبعد دیگه خبردار نشدم که کجا بردنش! به سام زنگ زدم وبدون گفتن ماجرای که اتفاق افتاده بود، ازش خواستم که پیشم بیاد.

روی صندلی نشستم وسرم رو بین دوتا دستام گرفتم.

یعنی آخرش این بود؟!

یعنی به خاطر بی عرضگی هام، زندگیم نابود میشد؟!

طولی نکشید که صدای سام به گوشم رسید. به طرفش برگشتم.

به سمتم اومد ومردونه بغلم کرد:

سام-بهت گفتم بگو چته اما نگفتی!

صداش بغض داشت.یعنی اینقدر زندگی من براش مهم بود؟!

طولی نکشید که هم مادروهم پدرم اومدن. خداروشکر این دفعه، دیبا همراهمون نبود!

پدر که از قیافش معلوم بود عصبیه، با سرعت به سمتم اومد و بدون توجه به حرفای مامان، سیلی محکمی بهم زد:

-اینو برای این زدم که یادت بمونه، آدم به کسی که عاشقشه، هیچوقت شک نمی کنه!

دستم رو روی صورتم گذاشتم. حق دادم بهش که چنین رفتاری باهام داشته باشه. مادر به سمتم اومد:

-خوبی کمیل؟

حرفی نزدم و بدون توجه کردن بهش، روی صندلی نشستم. پدر مدام به این طرف و اون طرف می رفت و کاملا می تونستم لرزیدن دستاشو ببینم.

ناگهان به سمتم برگشت:

- به مادرش که چیزی نگفتی؟!

با صدای گرفته گفتم: نه...نتونستم.

-نتونستی!...واقعا برای خودم متاسفم که پسری مثل تو تربیت کردم!

تاسف خوردم برای اینکه دیگه پدرم هم باهام بد شده بود. اهی کشیدم و به زمین خیره شدم. دکتری که همراه روشنا رفته بود، بپ به سمتمون اومد و روبه من گفت:

-همراه روشنا کیان، شما هستین؟

-بله...چیشد؟ حالش خوبه؟ اتفاقی براش افتاده؟

-دیررسوندینش اما تمام سعی ام رو کردم. حالا تنها راه حل دعا کردنه. یا بهوش میاد و یا بهوش نمیاد.

اینو گفت و رفت. پاهام یک لحظه سست شد اما نمیخواستم حالا قوتم رو از دست بدم.

*** روشنا ***

چشمام رو نیمه باز کردم. بدجور تشنم بود ودلم اب میخواست. یک لیوان اب خنک که درون اتیش گرفتمو، خنک کنه!

پرستار با دیدن اینکه بیدار شدم، لبخندی زد:

-پس بالاخره بهوش اومدی!

-من چرا اینجام؟!

-چرا اینقدر مسائلو زود فراموش می کنی... خودکشی کرده بودی... نمی دونی که همسرت چقدر ناراحت و پریشون بود.

باتعجب و تمسخر گفتم: واقعا... ناراحت بود!

-من برم به دکتر بگم بهوش اومدی... یک چک کامل بکننت و بعدم که راهی خونه شی.

-هنوزم هست؟

-کی؟

-شوهرم.

-اره... بیچاره روی صندلی خوابش برده بود... فکر کنم گردنش درد گرفته باشه.

-میشه بگی بیاد؟

-باشه

وبعداز اتاق بیرون رفت.

کمیل داخل اومد اما یک لحظه هم سرش رو بالا نیاورد!

بااینکه اون باعث وبانی این دعوا بوداما، خودکشی من تقصیرش نبود.

من از یک جای دیگه هم دلگیر بودم. از دست خدا دلگیر بودم!
همکار بابا زنگ زده بودوبه من وخبر فوت پدرمو توی اون مامویت داد!!!
نمی دونستم چی جوری به مادرم بگم واین راه تنها راه برای تفره از گفتن به مادرم
بود!!!

باصدای کمیل رشته ی افکارم پاره شد:

-می دونم همش...تقصیر من بود

ونفس عمیقی کشید وادامه داد:

-اگه من اون طور...حساس نمیشدم...توهم دست به همچین کاری نمی زدی!

نگاهی به دستاش انداختم. اونقدر سفت ومحکم توی همدیگه قفلشون کرده بود که

رنگش به قرمزی می زد!

-اصلا ربطی به دعوی ما دوتا نداشت!

با تعجب سرش رو لالا آورد:پس به خاطر چی بود؟؟؟

بغضم رو سعی کردم قورت بدم تا باعث اشک ریختنم نشه.

-پدرم.

کمیل-پدرت چی؟؟؟!!!

-ف...و...ت...کر...دا!

کمیل-اول شوکه نگاهش رو روی من نگه داشت وبعد از چند لحظه گفت:

-به مادرت گفتی؟

-نه...به خ...اط...ر همین...

وسط حرفم پرید:

-به خاطر همین خودکشی کردی...اگه می مردی...من میخواستم
چیکار کنم؟...مادرت می تونست داغ از دست دادن تنها عزیزانش رو تحمل کنه؟
اونم مطمئنا دووم نمیاورد!!!

رومو ازش گرفتم وبه پنجره نگاه کردم. راست می گفت. من اشتباهی کرده بودم
که ممکن بود به قیمت جونم تموم بشه!!
دستم روی صورتم گذاشتم و گفتم:
-میخوام تنها باشم.

صدایی ازش نشنیدم تااینکه صدای بسته شدن در به گوشم رسید.دستم رو
برداشتم...بیرون رفته بود.

نفس راحتی کشیدم. خیلی پشیمون بودم از کارم واین پشیمونی داشت دیوونم می
کرد.

بالاخره با کلی راه رفتن روی مخ دکتر، تونستم مرخص بشم. باکمک کمیل سوار
ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کرد.

بالافاصله بعداز رسیدن پیاده شدم که کمیل از ماشین پیاده شدو با حالت دو با دوتا
دستاش شونه هامو گرفت وکمکم کرد. بااینکه می تونستم راحت راه برم اما کمیل
اجازه نمی داد. خیلی خوشحال بودم چون مادرم تنها کسی که در کنار کمیل
عزیزترین کسم بود ازاین موضوع خبردار نشده بود.

دو روز از برگشتنم به خونه گذشته بود و حدس می زدم که کمیل داره ترتیب یک
برنامه رو می ده اما برنامه چی و برای کی رونمی دونستم!!!

منم با کتاب خوندن و آشپزی خودمو سرگرم می کردم و مادرم هم بعداز ظهر خونمون اومده بود و قسمتی از کارامو برام انجام می داد.

روی کاناپه نشستم وتلوویزیون رو روشن کردم و بی میل مشغول تماشا کردن برنامه ی در حال پخش شدم.

دلم یه مهمونی می خواست. یه مهمونی ای که حداقل برای چندساعت بتونم راحت باشم!

کمیل از داخل دستشویی بیرون اومد وهمون طور که دستش رو خشک می کرد به طذف مبل اومدو روش نشست:

-روشنا؟

به سمتش برگشتم:

-بله؟!

کمیل - به خاطررفتار بدی که انجام دادم، ترتیب یک مهمونی رودادم و می خواستم ازت که منو ببخشیدی!

از خبری که داده بود خیلی خوشحال شده بودم.اونقدر ذوق کرده بودم که سریع بغلش پریدم!!

شروع کرد به خندیدن وبه زور منو از خودش جدا کرد: خیلی خب خیلی خب...اگه می دونستم اینقدر خوشحال میشی، زودتراین کاررو انجام می دادم!

خنده ای کردم: کیا رودعوت کردی؟

مادر - ما که دعوتیم مگه نه آقا کمیل؟

کمیل - معلومه مادر جون...بدون شما صفانداره!

بعدروبه من گفت:

-مادرت!...مادرو پدرم...دیبا!...س...م؟

با شنیدن اسم دیبا حالم گرفته شد...هرچند انتظاری هم نمی رفت که توی یکی از مهمونی های ما، نباشه!!!

از روی مبل بلندشدم و به طرف اتاقم رفتم.

به گفته ی کمیل مهمونی شب بود و من وقت زیادی نداشتم.

بیخیال آرایش کردن شدم و یکی از لباس های مشکی رنگم رو پوشیدم و موهامو صاف کردم و یک تل مشکی ساده روی موهام زدم.

با صدای تقه در از ادامه ی کارم دست برداشتم: بفرمایید!

کمیل با قیافه ی کلافه اومد داخل و بعد از بستن در گفت: نمیخوای به مامانت بگی؟

قیافم دوباره شکل غمگین به خودش گرفت. ناراحت نبودم از فوت بابا!

بالاخره هر کسی یک زمانی و یک جایی از دنیا میره و من سعی می کردم که آرام باشم.

-امشب سرفرصت بهش همه چی رو میگم.

کمیل - یعنی می خوای بزاری بعد از مهمونی بگی؟!

-اگه الان بهش بگم مطمئنا حالش بد میشه...باید غیر مستقیم و گام به گام پیش برم.

کمیل- من که نمی تونم از اون چیزی که داخل مغزت میگذره سردر بیارم!

بدون ادامه ی بحث از کنارش رد شدم و از اتاق بیرون اومدم که اونم پشت من اومد.

مادرم نگاهی به من انداخت: عزیز دلم چه ماه شدی اما یک چیزی!...من لباس همراهم نیست!

-خب این یک مهمونی خودمونیه نیازی به لباس نیست...شما همینطوریم خوشگل
و تو دل بروئی.

به شونه ام زد وبا خنده گفت:

-خودتو جمع کن دختره ی پررو!

خندیدم اما اون خندم از هر چی گریه و عزاداری بدتر بود!!

کمیل

لبخندی به مادرش زد. می دونستم که این برای آماده کردن خودش برای دادن
خبر فوت پدر به مادرش بود!

من هم سعی کردم سکوت کنم. مادر همون مانتو وشلوار سرمه ای رنگش رو پوشید
وباهم از خونه بیرون ذومدیم. به سمت ماشین که سرکوچه پارک بود رفتیم
وروشنش کردم وسوار شدن وبه سمت همون باغ معروف رفتم. همون باغی که شب
عروسیمون، روشنا رو اونجا بردم.

وقتی که رسیدیم روشنا زودتر از همه پیاده شده ودر رو برای مادرش باز کرد. می
خندید وخودش رو شاد نشون می داد اما قیافش گرفته زود وتر کسی به راحتی می
تونست این رو احساس کنه. بدون توجه به دیبا به سمت مامانم رفتم ودستش رو
بوسیدم وسلامی گفتم. طولی نکشید که سام هم هل با کامیاب وارد باغ شد وبه همه
سلام کرد وبعد رو به من گفت:

-هی شازده تازه شما یاد هندستون کردی؟!...بابا ما هم کار وزندگی داریم آدمو به
مهمونی دعوت می کنی!!

کامیاب محکم پشتش زد: دروغ نگو که خودت زودتر از من حاضرشدی ومشتاق
اومدن بودی!!!

خندیدم که سام نیش خندی زد و رو به کامیاب زیر لب که مثلا کسی متوجه نشه
گفت:

-دارم برات زرنگ!!

کامیاب یکی دیگه زدش که با قیافه ی متعجب گفت: کامیاب تو اینقدر دستت دراز
نبود!!!

کامیاب-خب حالا ابرومونو بردی جلوی خانوادش!!!

بااین حرف کامیاب همه زدن زیر خنده...تنها کسی که نمی خندید مادر روشنا بود.
تعجب کردم و دلم می خواست علتش رو بدونم!

کنار مادر نشستم و آروم گفتم:

-چیشده مادر جان قیافتون یهویی گرفته شد...اتفاقی افتاده؟!

مادر روشنا- نمی دونم پسر دلم یه دفعه یاد محسنو(پدر روشنا) رو کرد.

خیلی وقته که دیگه ازش خبری نیست واین انگرام کرده!

نمی دونستم بگم یا نه...اما صلاح دونستم که روشنا بگه چون مادرودختر بودن
واینکه روشنا در آروم کردن افراد عالی بود!

*** روشنا ***

باید به مامان می گفتم...هیچی از مهمونی حالیم نشد. اینقدر گیج بودم که نمی
دونستم دقیقا باید از کجا شروع کنم!

-مامان؟

نگاهشو از کمیل گرفت و به سمت من برگشت.

نگاهی به کمیل انداختم...اونم نگاهش سردرگم بود!

-ب...باباف..و...ت...ک...کرد!

باتموم کردن جلمم، اشکام روی گونه هام جاری شد. انگاریک دوشی از روی شوئم برداشته بودن!

قلبم تیر می کشید و ته دلم داشتم میسوختم برای اینکه مادرم حالا تنها بود. روزی به امید اومدن بابا تمام سختی ها رو تحمل می کرد اما حالا هم من...هم اون...هر دو بی پناه شده بودیم!

احساس کردم کسی پشت سرم توقف کرد...به سمت طرف مقابل برگشتم که دیدم کمیل پشتمه... دستشو روی شوئم گذاشت و دم گوشم گفت:
-گفتی؟

قبل از اینکه بتوئم حرفی بزنم مامان با گریه همون طور که چنگ به صورتش میزد، روی زمین افتاد.

کمیل -حالشون بده...بلندش کن بیریمش بیمارستان.

مامان دادزد: محسن کوووو؟!!

سرور خانم دوان دوان همراه با آقاحسین و دیبا اومدو گفت:

-چه خبر شده؟

اون لحظه اصلا نمی تونستم جوابی بهش بدم.

مادرمو به زور بلند کردم و به سمت خروجی باغ رفتم. همینطور که جلوتر می رفتیم، کشیدن مامانم سخت تر میشد. کمیل دوان دوان اومد تا بهمون کمک کنه...وسط جاده بودیم که یه ماشین با سرعت بالای صدتا به سمت ما اومد...دیگه برام به جز حال مادرم برام مهم نبود. ماشین هر لحظه نزدیکتر میشد و من باید مادرمو از وسط جاده بلند می کردم.

فقط یک ذره باقی بود تا به ما بخوره و راننده با هل سعی در ترمز کردن داشت. مادرم رو بلند کردم تا خواستم سریع برم طرف پیاده رو، دیگه نفهمیدم چی شد!

یکی منو و مادرمو با دوتا دستاش هل داد به طرف کناره جاده و صدای کوبونده شدن کسی به چیزی!

هنوز هوشیار بودم و مادرم بیهوش شده بود. چشمامو کمی باز کردم... یکی روی زمین افتاده بود... خودمو روی زمین کشیدم و به سمت اون فرد رفتم... صدای جیغ داد و میومد و من چشمام مدام سیاهی می رفت.

باورم نمیشد. مرد زندگیم... کمیل روی زمین بیهوش افتاده بود و قسمت سرش پراز خون بود... دستی روی خون کشیدم و بغلش کردم و از ته دل داد زدم:
- کمیل... ————— ل... —————

چشمام کم کم دیگه داشت بسته می شد. نفس کم آورده بودم. فقط آخرین صدایی که به گوشم رسید، صدای آمبولانس بود!

چشمام رو باز کردم. تازه فهمیدم که توی بیمارستانم. با حالت شوک از روی تخت بلندشدم و تلو تلو خوران به سمت در رفتم و از اتاق بیرون اومدم. به طرف پیشخوان رفتم و خواستم بفهمم که چه اتفاقی برای کمیل افتاده.
با صدای گرفتم گفتم:

- خانم کمیل... شوهرم کجاست؟

پرستار از پشت اومد به طرفم و با لحن ناراضی گفت:

-شما اینجا چیکار می کنین؟...باید استراحت کنین!

-شوهرم کو؟

پرستار-شوهر شما تو کماست!

کما؟! وقتی اسم کما رو شنیدم پاهام سست شد و روی زمین افتادم. اگه از کما

نمیومد بیرون؟ اگه دیگه بر نمی گشت؟!

سرم تکون دادم و با چشمای گریون به پرستار نگاه کردم و داد زدم:

-نه نه...نه!

پرستار-خانم آروم باش!

و به سمتم اومد و خواست بلندم کنه که خودمو عقب کشیدم:

-میخوام کمیل رو ببینم.

پرستار-میگم که کماست...کسی حق نداره ملاقات بره!

بازم داد زدم:

-میخوام ببینمش!

بلندم کرد و به طبقه ی سوم برد و منو تا ته راه رو به دنبال خودش کشید.

با دیدن سرور خانم و آقا حسین می تونستم بفهمم که منو داره به سمت اونا می بره!

آقا حسین با دیدن من به سمتم اومد و با مهربونیت گفت:

-خوبی دخترم؟

همون طور که اشکام می ریخت گفتم:

-کمیل!

آقا حسین-خوب میشه...پسرم قویه.

به راحتی می تونستم غم بزرگی که توی چشماشون معلوم بود رو ببینم.

سرور خانم اومد به طرفم و سلامی گفت اما هیچی نپرسید. نه از حال من و نه از حال
مادرم!

مادرم؟! یه دفعه به یاد مادرم افتادم. یعنی کجا برده بودنش. بی درنگ گفتم:
-مادر کجاست؟

آقاحسین-مادرت آسیب خاصی ندیده...حالش خوبه!

سری تکون دادم و از پرستار اتاقش رو پرسیدم و به سمت اتاقش رفتم تا از خوب
بودن حالش مطمئن بشم.

درزدم و بعد وارد اتاقش رفتم:

-سلام مامان!

دستش رو برای به بغل کشیدن من باز کرد و لبخند بی جونی زد:

-بیا عزیز مادر...بیا!

به سمتش هجوم بردم و دوباره طعم شیرین آغوش گرمش رو چشیدم!

دوباره اشکام سرازیر شد:

-مامان کمیل...اگه اتفاقی برایش بیوفته چیک...ارک...نم؟!!

مامان-خوب میشه عزیز دلم...اگه واقعا دوست داشته باشه، به خاطر عشقتونم که
شده برمی گرده!

نفسم رو به زور بیرون دادم و خودم رواز بغلش کشیدم بیرون و گفتم:

-می تونم پیش آقاحسین و سرور خانم برم؟

مامان-برو عزیزم.

ب*و*س*ه ای روی پیشونیش نشوندم واز اتاق بیرون اومدم. داخل بدنم غوغایی بود. حالم خیلی بد بود. یه حسی داشتم...حس غریبی که انگار یک نیمه از وجودم گم شده بود!

دوباره پیش سرورخانم و آقا حسین برگشتم. از پشت شیشه می تونستم کمیل رو ببینم. با دیدن اون همه دستگاہ که بهش وصل شده بود، ترسم برای از دست دادنش بیشتر شد واین داشت داغونم می کرد .
چندقدم به سرورخانم نزدیک شدم. می دونستم که خیلی اعصابانیه اما نمی دونستم به خاطر کی وچی!

به سمت سرورخانم سرم روبرگردوندم واروم گفتم:

-میشه باهاتون صحبت کنم؟!

باید این کارروانجام می دادم...باید می فهمیدم علت دشمنیش چیه!

ابرویی بالا داد وناچار به همراه من از ساختمون بیمارستان بیرون اومد وروی نیمکت کنارم نشست:

-بدون مقدمه گفتم: میخواستم دلیل این دشمنیتون رو نسبت به خودم بدونم!

جاخورد! حتماانتظار پرسیدن چنین سوالی رواز من نداشت!

سرورخانم -برای چی اینومی پرسى؟!

-چون هرگز بامن خوب برخورد نکردید ومن دلیلشو میخواوم بدونم!

سرورخانم که انگارخودش رو داشت اماده می کرد، سرش رو به طرفم برگردوند وگفت:

-میخواى بدونى؟

-سری تکون دادم:اره...اره می خوام بدونم!

سرور خانم-نفسش رو با حرص بیرون داد واروم گفت:

-این قضیه مربوط به ده سال پیشه!

زمانی که کمیل بیست سال بیشتر نداشت و پسر خام و کم تجربه ای بود!

ادامه داد:

-پدرم اون زمان زنده بود واز نظر پولدار بودن، نسبتا خوب بود.بااصرار کمیل مجبور

شد که در یک شرکت سهام بخره!

پریدم وسط حرفش:

-کدوم شرکت؟!...چه ربطی به من داره?!

سرور خانم نگاه بدی بهم انداخت وگفت:

-یکم سکوت کن...دارم توضیح میدم!

وبعداز مکث کوتاهی ادامه داد:

-یک شب به پدرم زنگ زدن وگفتن که شرکتی که توش سهام خریده بوده، اتیش

گرفته وپدرم هم باعصبانیت به سمت شرکت میره...انگار پدرم میخواسته برت که

پولش رو پس بگیره اما صاحب شرکت هیچ پولی نداشت ونمی تونست پولشون رو

پس بده وتاچندروز فشارهایی که به پدرم وارد میشد عذابش میداد. منم خیلی

نگران پدرم بودم. خب من دختر کوچیکه بودم ونقل بابام!

وبعد به من خیره شد وبا پوزخندی که روی لبش خشک کرده بود گفت:

-تو...تونوه ی همون کسی هستی که باعث مرگ پدرم شد. پدربزرگ تو باعث شد

تا من وخواهرام ومادرم سختی های زیادی بکشیم وهیچوقت نمی بخشمش.

-باناباوری گفتم:اخه پدر بزرگ من که آزارش به یه مورچه هم نمیرسه!

سرور خانم- الان خودش رو به موش مردگی زده!

-به من چه ربطی داره؟ من چیکار کردم؟!

سرور خانم- توهم لنگه ی همون پدربزرگتی!

دیگه نمی تونستم بیشتر از این تحمل کنم که کوچیکم کنه!

باور نمیشد... پدربزرگ من این کار رو کرده باشه!

اون که دستش توی کار خیره و هر ساله به فقیرا کمک میکنه! پس این حرف

ها!..نه نه امکان نداره. از روی نیمکت بلندشدم و به سمت ورودی بیمارستان رفتم.

کمیل همچنان بیهوش بود. قلبم عین یک گنجشک کوچیک می تپید و دستام از

شدت استرس میلرزید. این ماجراها درست از زمان همون مهمونی که آرشاوینم

توش حضورداشت شروع شد!

سرم تگون دادم...نه! من خودم اشتباه کرده بودم و میخواستم به گردن آرشاوین

بندازم!

اول اون دعوا و بعد مرگ پدرم و حالا تصادف کمیل!

داشت کم کم باورم میشد که مارو نفرین کردن!

روی صندلی توی راه رو نشستم. یعنی تنها راه امیدمون دعا کردن بود؟!

چشمام رو بستم...چشمام رو بستم و از خدا خواستم که کمیل رو بهم برگردونه!

سام

از خونه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان راندم. مغزم سوت

میکشید و اعصابم کاملا خط خطی بود. یک لحظه چشمرو بستم و دوباره باز کردم

و سعی کردم تا روی رانندگیم تمرکز کنم.

یعنی چرا باید این اتفاق میوفتاد؟!

چرا باید کمیل تصادف میکرد به این حال و روز میوفتاد؟! مگه چیکار کرده بود!...اون فقط میخواست زندگیشو بکنه و حالا باید اینطوری از بین ما می رفت. ناخداگاه کشیده ی محکمی به صورتم زدم و عین دیوونه ها به خودم گفتم:

-میفهمی چی میگی؟!...کمیل به همین راحتی ها از این دنیا نمیره!

اون به همین راحتی چشمش رو روی خانواده وزن و دوستاش نمی بنده و نمیره!

به خودم که اومدم دیدم روبه روی در بیمارستانم.

از ماشین پیاده شدم و با عجله بت سمت ورودی رفتم.

با آقا حسین که عین پدر خودم بود دست دادم و به سرور خانم سلام کردم اما روشنا

رو ندیدم. سرم رو کمی به دور و اطراف چرخوندم که دیدم روی صندلی آخر راه رو

نشسته و دستاش رو چشماشه!

به سمتش رفتم و کنارش روی صندلی نشستم و اروم گفتم:

-سلام

دستش رو از روی چشماش برداشت و سرش رو به طرفم چرخوند:

-سلام

صداش می لرزید. از اینکه اینقدر توی زندگی مشترکشون عذاب میکشیدن ناراحت

بودم. دلم برای هر دوشون می سوخت. کمیل رفیق چندین و چندسال بود و روشنا

که زنش بود رو عین خواهر خودم می دونستم و دوست داشتم به هر دوشون کمک

کنم.

کلافه دستی به گردنم کشیدم و به زمین خیره شدم. سه روز بود که کمیل توی کما بود و کلی دستگاہ بهش وصل شده بود. اگه خدای ناکرده از دنیا می رفت من یک ودوست خوب رو از دست می دادم!

نمی دونم چقدر زمان گذشته بود که صدای گوشیم منوبه خودم آورد. از توی جیبم بیرون آوردم و دکمه ی اتصال رو بدون اینکه ببینم کیه فشار دادم.
-بله؟!!

آرشاوین -سلام سام.

کاملاً جدی جواب دادم:

-سلام.

آرشاوین - شنیدم که کمیل تصادف کرده!

-آره... تو کماست!

هل جواب داد:

-کما؟!؟!؟! چندوقته؟

کلافه نفسم رو بیرون دادم و با صدایی که دورگه شده بود گفتم:

-سه روز...ه!

ارشاوین از پشت خط داد زد:

-سه روزه؟!!

وبعد از چند لحظه آروم تر گفتم:

-چرا بهم نگفتین؟ چرا؟!!

-من کی بهت میگفتم؟!ها؟

یه دفعه از کوره دررفتم واز روی صندلی بلندشدم که روشناهم با ترس از جاش
پرید:

-آگه تو اونقدر اون شب گرم نمی گرفتی مطمئنا هیچوقت این اتفاقا برای کمیل
نمیوفتاد!

آرشاوین - خودت خوب می دونی تقصیر من نبود...خودش حساس شد!

-ببین آرشاوین من تورو مقصر می دونم و خودت خوب می دونی نظرم هیچوقت
تغییر نمی کنه!...تو بودی که گندزدی به همه چی!

من من کنان گفتم: ب...ببین...

نذاشتم حرفش رو کامل بزنه:

-آرشاوین تو مقصری!

وبعدبالحن آروم تری گفتم:

-دیگه هم به من زنگ نزن!

وتلفن رو درجا قطع کردم بدون اینکه منتظر ادامه ی حرف زدنش باشم!

روشنا-اتفاقی افتاده؟!!

عصبانی بهش نگاه کردم:

- به نظر شما اتفاقی افتاده؟!!

خواستم به سمت خروجی بیمارستان برم که پشیمون شدم از لحن حرف زدنی

ودوباره به سمتش برگشتم. همچنان گنگ و گیج به من خیره بود...چندقدم به

سمتش برداشتم و گفتم:

-معذرت میخوام... کمی عصبی بودم!

وبعد لبخند بی جون وتلخی زدم وازش دورشدم وبه سمت خروجی بیمارستان رفتم.
سرم به حد فجیعی درد می کرد واعصابم خوردبود!
عادتم بود هربار تندبرخورد می کردم باکسی زودپشیمون میشدم...حالا هم از رفتار
خودم با آرشاوین پشیمون بودم. هوووفی کردم وسوار ماشینم شدم وسرم رو روی
فرمون گذاشتم چشمام رو بستم.
از اینکه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم خیلی کلافه بودم.
یه قرص از توی داشبورد برداشتم و بطری اب معدنی رو از روی صندلی کناریم
برداشتم وهمراه قرص خوردم.
وبعداز اون دوباره چشمام رو بستم وسعی کردم کمی بخوابم.

اینقدر همه چی زودمی گذشت که اعصابم خورد شده بود. پنج روز بود که کمیل
توی کما بود ومن همراه روشنا برعکس سرورخانم واقاح
ساعت حدودای شش ونیم بعدازظهربودکه متوجه شدیم دکتر وپرستارها به سمت
اتاقی که کمیل توش بود میرن. روشناخواست بره دنبالشون که سرورخانم محکم
دستشو گرفت ونزاشت که بره. بعداز یه نیم ساعت دکتر کمیل به سمت ما چهار
نفر اومد وگفت:

-میخواستم با یکی از شما صحبت کنم.

روشناخواست بلند شه که سرورخانم دوباره دستشو کشید ونشوندش وخودش
بلندشد وهمراه دکتر رفت.

منم که کمی قضیه برام بودار بود بلندشدم وبدون توجه به روشنا واقا حسین به سمت اتاقی که دکتر وسروخانم داخلش رفته بودن رفتم واز لای در که نیمه باز بود میتونستم هردوشون رو ببینم وحرفاشون روبشنوم:
دکتر-پسر شما بهوش اومده اما وضعیش چندان خوب نیست!...ضربه ای که به سرش وارد شده باعث فراموشی گرفتنش شده!
با شنیدن اسم فراموشی چشمام گشاد شد. باورم نمیشد...یعنی کمیل دیگه هیچی یادش نمیومد!

سرورخانم-یعنی یگه هییی یادش نمیاد!؟!

دکتر-هیچی! اما ممکنه یک حرف ویک نشانه باعث یادآوری خاطراتش بشه!...همون طور که می دونین کمیل جان یک بار چراحی مغزو اعصاب داشتن وهر حرفی می تونه دوباره باعث وارد شدن فشار عصبی به اون بشه!
سرورخانم-به فکر فرو رفت وهمون طور که فکر می کرد گفت:
-باشه...ممنون دکتر...همین که زنده مونده خیلیه!...فقط یک چیزی!

ابروهامو بالا دادم وبیشتر دقت کردم...یعنی چه چیزی میخواست به دکتر بگه!؟
سرورخانم-فقط درخواستی از شما دارم!

دکتر-هرچی باشه قبول میکنم!

سرورخانم-میشه بگید که مرده!؟!

دکتر-برای چی!؟!...اون که زندست!

سرورخانم-حتما علتی داره!

دکتر-سری تکون دادو گفت:

-باشه...هرچی نباشه پستونه وشما مسئولیت اونو برعهده دارید!

سرور خانم-لبخند موزیانه ای زد وگفت: ممنون!

سریع از اتاق دور شدم وبه سمت روشنا واقا حسین رفتم که یه وقت شک نکنن وگرنه همه چی بهم می ریخت. از وقتی که سرور خانم اون خبررو شنیده بود مدام توی فکر بود. حالم ازش بهم خورده بود...چطور می تونست اونقدر پست باشه که این کاررو بکنه!

چه فکر کثیفی توی اون ذهن خرابش بود؟!

نمی دونستم چرا اما دلشوره بدجوربه دلم افتاده بودو داشت دیوونم می کرد!

جالب بود که از وقتی از اتاق بیرون اومده بود داشت گریه می کرد. وقتیم که خواست چیزی بگه دکتر اومدو تسلیت گفت!

وای که چقدر این دو فرد می تونستن پست باشن که با احساسات یک دختر جوون بازی کنن...روشنا شکسته شد. من خودم شاهد شکسته شدنش بودم اما نمی تونستم دم بزنم وچیزی بگم!

*** روشنا ***

امکان نداشت که حقیق داشته باشه! کمیل که نامردنبود! کمیل که به من قول داده بود که هیچوقت تنهام نزاره!

سرور خانم چرا گریه می کرد؟! واقعا کمیل رفت؟! رفت ومن رو با این همه بدبختی تنها گذاشت!

پاهام سست شد وروی زمین افتادم. همزمان با افتادن من سام از روی صندلی بلندشد وهل به سمتم اومد:

-حالتون خوبه؟

با زجه گفتم:

-مگه می تونم خوب باشم...کمیل مرده...مردزند گیم تنهام گذاشت!

سام خواست بلندم کنه که خودم رو عقب کشیدم واز روی زمیت تلو تلو خوران بلندشدم وبه سمت خروجی بیمارستان رفتم. یعنی اینقدر من شهامت داشتم که بیینم روی کمیل ملافه سفید کشیدن و دارن به سردخونه می برنش!؟ نه! من اینقدر شهامت نداشتم. ترسو بودم. ترسم از دیدن پرپر شده ی عشقم بود!

انگار نفس کم آورده بودم. انگار اون روز آخرین روزی بود که من روی زمین خدا داشتم زندگی می کزردم ونفس های اخرم رو می کشیدم. از پشت سرم صدای پایی شنیدم. به عقب نگاهسی نکردم که دیدم سام کنارم اومد و با بغضی که سعی داشت قورتش بده گفت:

-دراین شرایط نباید اینقدر خودتون رو عذاب بدید. هر گسی روزی از این دنیا میره...شاید تقدیر اینطوری براش رقم زده!

نمی تونستم حرفش رو باور کنم. چطور اینقدر سرد وعادی برخورد می کرد. مگه اون دوست صمیمی ای که کمیل رو برادر خطاب می کرد!؟

روی نیمکت نشستم. اینقدر حالم بدبود که فقط دوست داشتم چشمام رو ببندم ودیگه هیچی نفهمم. ازاین دنیایی که نا عادلانه باهام برخورد کرد بیزار بودم!

یعنی تنها مدت خوشبختی من وکمیل، پنج ماه بود!؟

سام که دید حالم اصلا خوش نیست دیگه اصراری برای اینکه خودم رو کنترل کنم نکردو به سمت ساختمان بیمارستان رفت.

مادرم که با اون حال روی تخت افتاده بودو از دوری پدرم رنج می برد ومن حالا داغ دیده ی عشقی بودم که با نامردیش منو تنها گذاشت!
یعنی باید باور می کردم؟! تا می خواستم این موضوع وحشتناک رو هضم کنم مدت زیادی طول می کشید.

به تنهایی لازم داشتم...به جایی خلوت که هق هق هایم رو اون جا خالی کنم!

سام

چرا باید اینکار روبا روشنا می کرد؟! به اینده ی شومی که ممکن بود بااین کارش درست بشه کمی فکر نکرد؟!!

حالم حتی از خودم داشت بهم میخورد. از خودم که جرئت گفتن حقیقت رو به روشنا نداشتم. شب بود ودیگه نمی تونست مراسم تشییع جنازه رو بگیرن!
تشییع جنازه؟!!

اصلا جنازه ای وجود داشت؟! اصلا کمیل مرده بود؟! خندم می گرفت!
اینقدر سریع داشت همه چی پیش می رفت که اصلا درک کردنش رو برام سخت می کرد.

اونا حتی من رو هم میخواستن گول بزنن!

اقا حسین چی؟! اونکه از ته قلبش میگفت که روشنا رو دوست داره اما حالا چرا افسارش رو به دست سرورخانم داده بود تا با نقشه های خطرناکش زندگی هردوتا رو خراب کنه?!!

امروز دقیقا همون روز شوم بود!

خودشون خبر نداشتن اما من فهمیده بودم که جنازه ی دیگری روبه جای کمیل می
خواستن دفن کنن!

هنوزم همه چی برام گنگ بود.چه فکری توی اون سرش بود که اینکارها رو داشت
می کرد!؟

چرا اقا حسین هیچ اعتراض و حرفی نمیزد؟ چرا جلوی کارهاشونمی گرفت؟! اینقدر
چراها توی سرم می چرخیدن که حالم داشت بهم می خورد.

ساعاتی گذشته بود حالا من به ظاهر بالای سر قبری با نام کمیل کمالی بودم اما اون
جنازه ای که درش خاک شده بود، خودکمیل نبود؟!!

اگه کمیل همه چی رو به خاطر میاورد چه اتفاقی میوفتاد؟! مطمئنا همه ی نقشه های
سرور خانم نقش براب می شد و کمیل حالش دوباره بدتر از همیشه میشد؟!!

یعنی اون رحم نداشت؟! با اینکارهای خطرناکش که آینده ی پسرش رو بهم می
ریخت، اسم خودش رو مادر می داشت؟!!

روشنا خودش رو روی خاک انداخت و با دستش مشت مشت خاک رو می ریخت
اونور و اینور. حالم خیلی بد بود. از اینکه روشنا رو اون طوری می دیدم. دیبا کاملا
عادی بنظر می رسید. کاملا معلوم بود که از زنده بودن کمیل خبر داشت!

دیگه نمی تونستم تحمل کنم. اشک های جاری شدمو پاک کردم وبه سمت خروجی
قبرستون رفتم. توی ماشینم نشستم وبه رو به رو خیره شدم. چه قدر یک فرد
میتونست دروغگو باشه...چه قدر!

نمی دونم چقدر گذشته بود که دیدم تمام فامیل ها و خانواده ی کمیل دالرن به سمت خروجی میان. اول خواستم پیاده شم اما نتونستم...یعنی اصلا نمی تونستم با اون دروغگو نفرت انگیز مواجه شم!

مادر روشنا که حالش دست کمی از روشنا نداشت، زیر بازوی دخترشو گرفته بود و به سمت تاکسی ای که گرفته بود می بردتش!

پشت سر سرورخانم حرکت کردم و به سمت خونه ی کمیلینا راندم. باید این بازی ای رو که تازه استارتشو زده بودن رو تموم می کردم...هرچه زودتر بهتر!

جالب بود که به تمام فامیلا گفته بودم مراسم سوم وهفتم ندارن و فقط چهلم میگیرن!

وقتی که به جلوی خونشون رسیدم، بدون اینکه بفهمن پشت سرشون داخل خونه رفتم و پشت در نیمه باز سالن منتظر موندم. شاید منتظر یک عکس العمل حداقل از اقا حسین بودم که البته لحظات انتظارم زیاد طول نکشید!

اقا حسین فریاد زد:

-چرا این بازی رو شروع کردی؟! چرا!

سرورخانم کاملا اروم روی مبل نشست و کيفش رو گوشه ی اون گذاشت:

-خودت خوب می دونی که من از روشنا متنفرم...هم از اون وهم از پدر بزرگش که قصد مردن نداره!...این بهترین فرصت بود که انتقامم رو از هر دوشون بگیرم

ودبیا که همیشه اریزو داشتم عروسم باشه، عروسم شه!

اقا حسین با شک و تردید گفت:

-چی میگی؟! کمیل زندست و روشنا زنشه!

سرورخانم پوزخندی زد:

-مگه ادمی که مرده دیگه همسر کسی محسوب میشه؟!
شوک بدی بهم وارد شد. این چی میگفت؟! اینقدر راحت داشت پسرشو بازیچه می
کرد؟! یعنی چی؟!
روشنا

به زور بلند شدم وهمراه مادرم به خونه رفتم. چطور میتونستم بزارم که هیچ
مراسمی بجز چهلم برای کمیل گرفته نشه!؟

خیلی پشیمون بودم از انجام دادن کارهایی که باعث شد کمیل عصبی و ناراحت بشه!
با چشم هایی که بزور باز بود تلوتلوخوران به سمت اتاق رفتم و تن بی جونم رو
روی تخت انداختم...قطرات اشک روی گونم می ریخت بی اختیار...بدجور خسته
بودم...احساس بی پناه بودن می کردم. احساس می کردم که تنها اختیار زندگیمو
بعد از پدرم از دست دادم...دیگه دیوار استواری نداشتم که بهش تیکه کنم!
آهی از ته قلبم کشیدم وچشمای خستم بعد از دقایقی بسته شد و به خواب فرو
رفتم.

باصدای گوشیم چشمامو سریع باز کردم وبی اختیار هل دکمه ی اتصال رو فشردم:

-ب...له؟!!

سام-سلام روشنا خانم.

با بغض گفتم:

-آقا سام شماييد؟!!

بعد از لحظاتی صداش دوباره توی گوشم پیچید:

-بله، خودم هستم...بهترین؟!!

یک دفعه با پرسیدن این سوالش بغضم ترکید... هق هق کنان جواب دادم:
-نه! اصلا خوب نیستم.

سام- می دونم خیلی سخته تحمل کردن این درد اما باور کنید ا
که خود کمیلم راضی نیست از این همه غصه خ...

وسط حرفش پریدم:

-اون نمیخواست بمیره! اون هنوز میخواست زندگی کنه!!!

سام هووووفی کرد و اروم تر گفت:

-به هر حال اینقدر غصه نخورید! ماه هیچوقت پشت ابر نمی مونه!

با این حرفش ذهنم مشغول شد... یعنی چی ماه هیچوقت پشت ابر نمی مونه؟! هدف

اصلیش از گفتن این جمله چی بود؟!

مدام فکرم مشغول بود که با شنیدن صداش به خودم اومدم:

سام- روشنا خانم پشت خط هستین؟!

با تته پته جواب دادم:

-بل...ه...بله...هس...تم!

سام- حالتون معلومه خوب نیست... خواهشا یک ذره استراحت کنید!

مغزم هنگ کرده بود... دقیقا نمی دونستم باید چی بگم... ناخداگاه جواب دادم:

-کارندارید؟!

سام سرفه ای کرد:

-کاری دارید که عجله در قطع تماس دارین؟!

-نه...نه! اما، حرف دیگه ای ندارم!

سام نفسش رو بیرون داد:

-خیلی خب...فعلا!

آروم خداحافظی گفتم و باعجله تماس رو قطع کردم و دوباره سرم رو روی بالش گذاشتم و به کمد دیواری چشم دوختم.

چقدر احساس پوچ بودن میکردم!

گیج شده بود...اتفاقاتو مرور کردم:

تصادف کمیل...مراسم سوم و هفتم نگرفتن برای کمیل...حرف گنگ سام...اینجا چه معنی ای می داد؟!!

با حرص از روی تخت بلند شدم...کلافه شده بودم از این همه فکر و خیال!

با دیدن عکس کمیل ذوی میز عسلی، دوباره غم دلم تازه شد و زخمش دوباره درد گرفت!

سام

همه چیز زودتر از تصوراتم گذشت...یک ماهی گذشته بود و روشنا روز به روز شکسته تر می شد. درسته که می گن تا چیز یو از دست ندی، قدرش رو نمی دونی!

سرم رو سریع تکون دادم. کمیل که نمرده بود فقط اون خبر نداشت که زندست!

من هم باید هرچه زودتر حقیقتو به همه می گفتم. نمی تونستم بزارم که کمیل طبق گفته های مادرش فکر کنه دیبا زنشه!!! آره! سرور خانم به کمیل گفته بود دیبا زنشه در صورتی که اصلا دیبا هیچ نسبتی باهاش نداشت و همین موضوع منو عصبی می کرد!

باید خیلی زود تصمیم می گرفتم. آقا حسین به خاطر همین کارهای سرور خانم سخته کرد و چندروزه که تحت مراقبه!

دیبا که اصلا تو پوست خودش نمی گنجه!

روزی که رفتم سر سرورخانمداد زدموگفتم که همه چی رو می دونم، سرورخانم تنها یه پوز خندزد!

چقدر یک آدم می تونست پست و نفرت انگیز باشه!

توی خونه روشنا اینا بودم وهی از این ور به اون ور می رفتم...کارن وسارینا هم بودن وهر دوهم از زنده بودن کمیل خبر داشتن اما هیچ کدوم به روشنا نگفته بودن. روشنا پاهاشو بغل کرده بود وزار زار اشک می ریخت...جای تعجب بود که توی

این یه ماه هر بار که اسم کمیلو می شنید اشکش دم مشکش بود وتمومی نداشت!

چرا اینقدر باید عذاب می کشید...یک دفعه یه فکر به سرم زد...حتما تنها کسی که میتونه حقیقت و افشا کنه منم!

به سمت روشنا برگشتم وروی مبل نشستم:

-روشنا خانم؟

با صدا کردن اسمش کارن وسارینا ومادرشم برگشتن وپرسشگرانه نگاهم کردن...ادامه دادم:

-باید واقعیتو بهتون بگم...شاید تنها کسی که میتونه پرده از این ماجرا برداره منم و...

کارن وسط حرفم پرید:

-سام خواهش میکنم نگو!

روشنا با صدای گرفته وکنجکاو گفت:

-چی رو نگو کارن؟

دید حرفی نمی زنیم دوباره پرسید:

-خواهش می کنم...چی رو من باید بدونم که بهم نمی گید؟!؟

سرمو به سمتش چرخوندم واروم گفتم:

-کمیل...

کارن-تموم کن سام!!!!

اهمیتی بهش ندادم وادامه دادم:

-کمیل...

روشنا داد زد:

-کمیل چی؟!؟!؟

-کمیل زندست...اون نمرده!

روشنا پس افتاد وهمون طور که دستش روی قلبش بودگفت:

-چ...ی؟! کمیل زند...ست؟

سرمو تکون داد:

-اره اون زندست ...سرور خانم دروغ گفت...اون هم به شما وهم به مادرتون دروغ

گفت!

کارن از روی مبل بلند شد وخواست به سمتم حمله کنه که سارینا جلووشو گرفت:

-گفتم تموم کن!

حرفی بهش نزدم...این عصبانیتش عادی بود...نمی خواست مادرشو دروغ گو خطاب

کنم اما خب حقیقت داشت!

-روشنا خانم شما هر کاری بگید من همون کار رو می کنم...کافیه بگید که برم وبه

کمیل همه چیو بگم...اون الان زیر یه سقف با دیبا داره زندگی می کنه...اونا بهش

گفتن که زنشه اما هیچ تعهدی نسبت بهش نداره!

روشنا رو به کارن با گریه گفت:

-خیلی پستید...چطور تونستید این کار رو با من و کمیل بکنید...چرا...اخره چرا؟؟؟

چرا اینقدر خودخواهی کردید؟

کارن بدون اینکه جوابی بهش بده از خونه بیرون رت و سارینا هم که موندن رو لازم ندونست با گفتن یک ببخشید به دنبالش رفت.

-می خواید بهش بگم؟

روشنا عین دیوونه ها سر تکون داد:

- نه نه نمی تونم زندگیشو بهم بریزم...حاضرم خوشبخت باشه اما زندگیش بهم نریزه!

با حرص گفتم:

-اما اون شوهر شماست...همسرتونه نه شوهر دیبا!...همه ی اینا یه اتفاق شوم بود

که باید زود تموم بشه وگرنه کمیل بیشتر از این ضربه می خوره!

روشنا داد زد:

-نه!

وبعد به سمت اتاقش رفت و در رو محکم بست... از روی مبل بلندشدم و به مادر

روشنا که بهت زده نگاهم می کرد ببخشیدی گفتم واز خونه بیرون اومدم. نمی

تونستم بزارم روشنا بیشتر از این عذاب ببینه!

روز به روز روشنا حیرون تر از همیشه می شد وهر روزشو با عکسای کمیل سر می

کرد. باید زودتر این بازی مسخررو تموم می کردم.

دیگه تصیمو گرفتم...باید به کمیل واقعیت رو می گفتم. از روی تختم بلند شدم
وسریع لباسمو عوض کردم واز خونم اومدم بیرون وماشینمو از پارکینگ بیرون
اوردم وبه سمت خونه ی مثلا مشترک دیبا وکمیل روندم.

رو به روی در خونشون ترمز کردم... اینقدر داغ کرده بودم که اصلا متوجه حرکاتم
نبودم...به درشون نزدیک شدم وبا دست لرزون دکمه ی آیفون رو فشار دادم:

کمیل-بله؟

-کمیل منم...سام!

کمیل-به آقا سام...بفرما داخل!

ودر روباز کرد...بیرون اومدو با هزار تا تعارف و لبخند منو به داخل راهنمایی کرد:

کمیل-بشین تا برات یه شربت بیارم...حتما گرمته!

می خواست بره که دستشو گرفتم و گفتم:

-نمی خواد بشین...یه کار کوچیک دارم میرم!

سری تکون داد و روی مبل روبه رویی من نشست وبا خوش رویی گفت:

-میشنوم!

بدون اینکه اصلا مقدمه چینی کنم گفتم:

-کمیل، دیبا زنت نیست!

یک دفعه بلند شد...صورتش از عصبانیت سرخ شده بود...به سمتم اومد وباداد

گفت:

-سام چرا چرت وپرت میگی؟ دیبا زن منه!

با دست کنارم نشوندمش:

-نه کمیل...دیبیا اصلا تعهدی نسبت به تو نداره تا زنت باشه!

کمیل همون طور که نفس های نامنظم می کشید گفت:

-دیگه نمیخوام بشنوم!

-اما کمیل این واقعه...روشنا زنته نه دیبا!

کمیل پوزخندی زد:

-سام، روشنا کیه؟! چرا این دروغا رو داری سرهم میاری؟!!

-من چرا باید بهت دروغ بگم؟ روشنا زنته!

کمیل - سام، برو بیرون!پ

-اما...

داد زد:

-برو بیرون!

میخواستم مقاومت کنم اما به زور منو انداخت بیرون...پشت در خشکم زده

بود...چرا باور نکرد؟! چرا هیچی رو به خاطر نیاورد؟!!

کمیل

منظورش چی بود؟...روشنا کی بود؟! سام چرا این حرفا رو زد؟! چرا باید مادرم

ودبیا دروغ می گفتن؟!!

دکمه ی بالایی پیرهنمو باز کردم...احساس خفه شدن بهم دست می داد...انگار توی

یک فضای بسته و کوچیک، اکسیژن کم آورده بودم!

منی که اشکم در نیومد، با گریه داد زدم از ته قلبم:

-چرا؟!!!!

دیوارا رو تکیه گرفتم و به سمت اتاقم که طبقه ی دوم بود رفتم...تا دررو باز کردم، پاهام سست شد و توی زمین افتادم...مغزم به حد فجیعی درد می کرد...کشون کشون خودمو به سمت پاتختی کشوندم و دستمو بلند کردم و خواستم که بسته ی قرصم رو از روی اون بردارم که یکدفعه بیهوش شدم و دیگه هیچی نفهمیدم.

دیبا

کلید رو توی قفل در چرخوندم و دررو باز کردم...پلاستیکیای توی دستمو روی میز گذاشتم و به سمت طبقه ی بالا رفتم:

-کمیل...کمیل!

تقه ای به در اتاقش زدم اما جوابی نشنیدم...بازم هم درزد اما باز حرفی نزد...دستگیره رو پایین آوردم و دررو باز کردم اما با دیدن کمیل که روی زمین افتاده بود خشکم زد...به سمتش رفتم و چندبار به صورتش سیلی زدم اما بلند نشد...

-وای نه...نه نه نه!

با حالت دو از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین اومدم و به اورژانس زنگ زدم...مدتی طول نکشید که که رسیدیم بیمارستان و بعد بردنش داخل اتاق و دکتر رفت تا معاینش کنه...از پشت شیشه نگاهش می کردم...رنگ پریده...لاغر شده بود و با هر دقایقی که می گذشت، شدت ضربان قلبم اوج می گرفت...

-خدایا...نباید از دستش بدم...منو ببخش...ببخش!

سرور خانم با چشمای گریون به سمتم اومد و گفت: چی شده؟ پسرم چش شده؟

جوابی ندادم و فقط با چشایی که اشک ازش سرازیر می شد، نگاهش کردم...

با بیرون اومدن دکترش از اتاق به سمتش برگشتم و گفتم:

-چیشده؟ چه اتفاقی براش افتاده؟

دکتر - به مغزش فشار اومده...حالت شوک بهش دست داده بوده...مگه نگفتم که نباید شوک وارد بشه بهش؟!!

وقتی که دید جوابی نمیدیم سری تکون دادوبه سمت اتاقش رفت.

-اگه فهمیده باشه؟...اگه فهمیده باشه!...نه نه...

سرور خانم -منظورت چیه دیبا؟...یعنی چی اگه فهمیده باشه؟

-باید بهش بگم...باید بهش بگم!

وبعد عین دیوونه ها بلند شدم وداشتم به سمت اتاقی که کمیل توش بود می رفتم

که سرور خانم دستمو گرفت وگفت:

-چیکار میخوای بکنی؟

-باید همه چی رو بهش بگم...دیگه طاقت ندارم...

سرور خانم -میخوای از من و تو متنفر بشه؟!...تمومش کن!

دستشو پس زدم و دستمو روی شیشه گذاشتم وهمون طور که به کمیل خیره بودم

گفتم:

-دیگه طاقت زجر کشیدنشو ندارم...نگاه کن!...داره ذره ذره آب میشه!

سرور خانم -من هرگز به تو این اجازه رو نمیدم که بهش بگی...هرگز!

باداد گفتم:

-ولم کن...حالمو بهم میزنی!...توچه مادری هستی که حاضری زندگی پسرت نابود

بشه اما نزاری واقعیت رو بفهمه!؟ تو زندگیه پسرتو بازیچه ی دستت کردی!

سرور خانم -ساکت شو...

عین کسایی که هوا رودارن ازش میگیرن چندتا نفس عمیق کشیدم وجواب دادم:

-تو منو وسوسه کردی...تو زندگیه سه نفر و بهم ریختی!

سرور خانم - یادت باشه همه چی تقصیر من نبود!...توهم توی این گ*ن*ا*ه
شریک بودی!

داد زدم:

-من حاضرم جونم رو بدم اما دیگه کمیل رو توی این حال نیبم...میفهمی؟
پرستار به سمتم اومد و به زور روی یه تخت توی یه اتاق خوابوندم و آرام بخش بهم
تزیق کرد که باعث شد تا مدتی خوابم ببره...

خدا جون کمکم کن...باید چیکار کنم؟!...واقعیت رو به کمیل بگم یا نه؟!...حالا که
فهمیدم زندست...حالا که فهمیدم داره نفس میکشه، باید چیکار کنم!؟

سام-روشنا خانم!؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

-کجا بودین؟...چیشده؟...چرا قیافتون درهمه!؟

سام کلافه دستی به گردنش کشید و تنه پته گفت:

-معذرت میخوام اما، اما من همه چیو به کمیل گفتم...، گفتم!

با چشمای درشت شده بهش نگاه کردم:

-شما، شما چیکار کردید؟!...چرا بهش گفتید؟!...اون حالش خوب نیست!

سام-دیگه نمیتونستم نه اون ونه شما رو توی این وضعیت ببینم...دیبا و سرور خانم

باید سزای عملشون رو ببین!

همون لحظه صدای کوبونده شدن در و صدای کارن دراومد:

-دررو باز کن سام...درو باز کن!

سام به طرف در رفت و بازش کرد... کارن با استرس اشفته اومد داخل خونه که سام گفت:

-چیشه کارن؟...چرا این طوری شدی؟

کارن با عصبانیت به سام گفت:

-کمیل بیمارستانه...بیمارستان...میف همی!؟

پاهام سست شد... دنیا دور سرم چرخید و نفسم حبس شد!

زمزمه وار گفتم:

-چه اتفاقی برایش افتاده؟

کارن قطره ی اشکی که گوشه چشمش بود روپاک کرد و جواب داد:

-شوک بهش وارد شده!

سام حیرون و کلافه گفت:

-من...من نمی دونستم اینجوری میشه!

کارن-مگه چیکار کردی؟

حرفی نزد که کارن داد زد:

-چی شده؟

سام-حقیقت رو گفتم!

کارن کلافه گفت:

-چی؟...تو چیکار کردی!؟

سام عین دیوونه ها گفت:

-باید برم بیمارستان...

بی درنگ با صدای لرزوم گفتم:

-منم میام.

سام-نه...دیبا و سرور خانم نباید تو رو ببینن!

داد زدم:

-دیگه برام مهم نیست!

وبعد داخل خونه رفتم سریع ماتتومو پوشیدم وشالمو سرم کردم واوادم بیرون...

سام-خیلی خب...

همراه سام و کارن به بیمارستان رفتم...به محض رسیدن از ماشین پیاده شدم وبه سمت ورودی بیمارستان رفتم...همون طور که توی راه رو جلوتر از سام و کارن حرکت و اتاقای دورو بر رو نگاه می کردم تا شاید بتونم کمیل رو پیدا کنم...سرور ودیبا رو دیدم بالاخره... دیبا روی زمین افتاده بود وزجه می زد وسرور خانم هم همون طور پر غرور و جدی روی صندلی نشسته بود!

پوزخندی زدم وبا صدای نسبتا بلندی گفتم:

-آفرین...کارتون خوب بود!

صدای گریه ی دیبا کمتر شد و سرش رو بالا آورد وبه من با حیرت خیره شد...سرور خانم هم از اونجایی که انتظار دیدن من رو نداشت با ناباوری نگاهم کرد:

-چیة؟...ساکت شدین!...اون موقع که زن کمیل بودم چرا حرفاتون تمومی نداشت!

دیبا با صدای گرفته گفت:

-روشنا...

-هه...پس شناختی!...خوب نقش بازی کردی دیبا خانم...خوب!

سام-روشنا خانم خودشون فهمیدن کارشون اشتباه بود...تمومش کنید!

-چی؟!...شما از من می خواین تمومش کنم؟!...کی میخواد از دوباره همه چی رو به گذشته بر گردونه؟!...کی میخواد جبران کنه اون روزایی رو که من فکر می کردم کمیل مرده؟!...کی میخواد سلامتی دوباره ی کمیل رو بر گردونه؟!...کی؟ کی؟ کی؟
باشک به سمت اتاق کمیل برگشتم...از پشت شیشه نگاهش کردم...چه قدر شکسته شده بود...کمرش شکسته بود از غصه ی روزگار...تمام خاطراتش تنها در یک ثانیه از بین رفت و قسمتی از زندگیش با دروغ سپری شد!
زیر لب زمزمه کردم:

-کمیل؟!...چشماتو باز کن...نگاه کن من اینجام...دیگه همه چی تموم شد...اگر چه تنها چندماه اول زندگیمون خوب بود...اگرچه زندگیمون و رویاهامون دزدیده شد اما حالا من پیشتم...پشت این شیشه ام وهمینجا می مونم تا با تو برگردم به همون خونه...خونه ای که تمام خاطراتمون توش هست وبعد تو روحیه وابهتش رو از دست داده!...بلند شو...

با دویدن دکتر و پرستارهای پشت سرش به خودم اومدم...هیچ کاری نمی تونستم بکنم...یکدفعه چی شد؟!...دکتر و پرستار ها دور کمیل جمع شده بودن و تمام تلاششون رو می کردن تا دوباره شربان قلبش برگرده...با دستم جلوی دهنمو گرفته بودم تا صدای هق هقم بلند نشه... قلبم تیر می کشید...چه قدر بد بود و عذاب دهنده که انتظار بکشی!

بالاخره ضربان قلبش برگشت و با برگشتن ضربان قلبش من دوباره زنده شدم!
دکتر عرق پیشونیشو پاک کرد و از اتاق بیرون اومد...باز هم از یک خطر دیگه در امان موند...یک حادثه و یک مرگ دیگه!
کمیل

با دلهره و ناگهانی از خواب بیدار شدم... درک کردن موقعیت فعلی برام یکم دشوار بود... سرم به حد فجیعی درد می کرد و مغزم سوت میکشید... بازم تمام اون صحنه ها رو مرور کردم... باز همشون مثل یک فیلم کوتاه از توی ذهنم رد شد... روشنا!... سام!... دیبا و مادرم!

اونا زندگیم رو نابود کردن آخه برای چی؟!

به خاطر اینکه به هدفشون برسن؟!... من بهشون اعتماد داشتم!... این بود جواب اعتمادم!؟

پرستار با دیدن من که چشمم رو باز کردم به سمتم اومد و با لبخند گفت:

-بالاخره بهوش اومدید!... الان میگم خانوادتون بیاد!

داد زدم که باعث شد سرم دوباره درد بگیره... با صورت جمع شده ادامه دادم:

-نمیخوام بینمشون... رو... شنا، روشنا هست؟!

پرستار -خیلی خب... آرام باشید... الان میپرسم.

واز اتاق بیرون رفت. بعد از چند دقیقه یک زن وارد اتاق شد... با دیدنش همه چی یادم اومد!

آره درست بود!... اون زنم بود... روشنا بود!

با گریه به سمتم اومد و دست سرشو توی دستم قفل کرد:

-کمیل...

به زور صاف نشستم و بغلش کردم... ب* و* س* ه ای روی پیشونیش نشوندم... چرا نفهمیدم؟! چرا به خاطر نیاوردم؟!

نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم حال رو درک کنم!

اون زنم بود و من دیوونه وار عاشقش بودم!

سام آروم دررو باز کرد و وارد اتاق شد و صداشو صاف کرد:

-ببخشید...مزاحم شدم!؟

تک خنده ای کردم که گفت:

-اومدم ببینمت داداش!

روشنا از بغلم بیرون اومد...دستگاه هایی که بهم وصل بود رو کندم واز روی تخت

بلند شدم که روشنا دستم گرفت وگفت:

-مراقب باش...هنوز کاملا خوب نشدی!

لبخندی بهش زدم که بهش اطمینان بدم که خوبم!

به سمت سام و مردونه بغلش کردم ودم گوشش زمزمه کردم:

-ممنون داداش...ممنون!

ازش ممنون بودم برای اینکه واقعیت رو گفت و نذاشت که سال ها با دروغ زندگی

کنم...ممنون بودم ازش که منو به عشقم دوباره رسوند.

از بغلم بیرونش آوردم ولبخندی بهش زدم و به سمت روشنا برگشتم که با لبخند

نگاهم می کرد...چقدر دوست داشتم لبخند شیرینشو!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره به چشمای گریونش خیره شدم...چقدر دلم برای این

چشم ها تنگ شده بود! آروم آروم به سمتش قدم برداشتم و توی آغوشم فشردمش

و تک تک این لحظات شیرینو به خاطر سپردم.

خدا روشکر کردم به خاطر اینکه این دروغ ها و اتفاقات شوم تموم شده بود!

خدا روشکر کردم چون سام رو واسطه قرار داد که دوباره زنم رو پیدا کنم!

خدا روشکر کردم از اینکه همه ی خاطرات شیرینمو بهم دوباره یاد آوری کرد!

و دوباره خدا رو شکر کردم چون زن مهربونی مثل روشنا رو نسیب من کرده بود!